

چشم توفیق تو چون غمزه اگر نامند  
 ایک در حلقه ز طبع غیر فطرت  
 لایق در غورت است لگه کبش آن تبار  
 توفی آنکه تیغ ترا داد ادا  
 قبول خباب تو بجهت نبین  
 ناید هیچ من بود کر کس  
 تو کشتی سوارت کنم بر چنین سب  
 چو بر غا ستم تا نشینم بدو گفت  
 بدان که غم پاست از دست نکت  
 نظر ز پی حسنی همی چنان باید

کرکائی کرکائی

بتی که رونق سب و در وحی حشاش  
 صبا بطیقه عفت ایما بخت ماند  
 میان آن رخ و خورشید فرق تو آنکه  
 خدیجان ملک جهان مطلق درین  
 بر خیل انجم اگر بخرج لشکری سازد  
 ز بحر تیغ تو بر خاست سو جا بلاک  
 کسی که نظم معانی چنین تو اند کرد  
 سب و کینش این کاک و پادشاهی را  
 کل را که بکلمه دیبا برآمده  
 از خلق عنذیب و در منتقار فاخته  
 منشور باغ را ز بر کاغذ افق  
 با صد همای هزیم دستش که سخا  
 تا چرخ ندق ساز بود بر شازنجوم

کسائی مروزی

که با آنکه در زمان تسو ح منصور از آل سمان  
 شاه سید ناصر و علوی مخلص حجت زمان حکیم را در یافته  
 گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در برداشته  
 متقدمین شاعرش در وهماست و لادشش در سبب و چون یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان  
 شده درین فتنه ثبت  
 با و سبب آرد فرود سر کشت صحر

حرفش نیز پسند کرده و باره  
 صبح را که در دوازدهم بود کسی سر روز  
 بلکه شمس الدین انجین که سبب چیت خود را بوی آده  
 بود که سوار کرده و سبب می لگد زده بود نوشته

که تا با باز در کرون گاتی  
 چو عا و کس غا نه روستانی  
 به تشریف بکین ساینه تخم  
 ترا با دپانی که همدست چرنت

در منع تحصیل در شعر و بی مبالا در معنی

که از سام دل دیده غمخیزانید  
 شتاب نیک نیاید در تکب و غم  
 نامشرا و عدالتین از ضعیای ایام پیشین  
 وادی ضاحت برید است و در عالم طاحت  
 و جید صاحب طبعی شیرین و طرز زبکین  
 و این چند شعرا زو نوشته می شود  
 ز پسته نیک شکر بخت لعل خندش  
 که بایه در دوزان لطف جز فاشش  
 چو سب بر آرد از مشرق کر پاشش  
 که بر ملک جهان فاقه است فرماشش  
 بود هرگز نه خود و آفتاب سلطانش  
 و یک هم سوی خدیو سلطانش  
 در نبع باشد ازین بارگاه مرماشش  
 شکست رونق با قوت و آب نوبد  
 کرد آن لب چون شکر شکر از خیرت  
 و لم بدو در قفا رکشت در غم او  
 ده سیاهی سپهر و تنو کر کم شیر  
 جان که ز غنا صحر کس شود سازند  
 یک کسوت شمرش خیر و شاد  
 همیشه ناکه زنده خنده بخشش کند

وله ص

سر روی بکلمه ز پیا برآمده  
 آواز چنگ و زمره ما برآمده  
 و تسخرخ بصورت طنز برآمده  
 تبلرزهای موج زوریا برآمده  
 با صد نهر رودیه چو ز قبا برآمده  
 بستن ز نغمه کل سوری عجب کلمه  
 بوی بجز عطر فروشانج بهما  
 از طبل بازا بر صدای ای حد  
 کرکائی ز نیم سخن ز کلمه است  
 صیت جان ردتو با د ابرس

نشدی لاف شاپرزه چسار زده  
 حلقه در گوش سز و رنگ تکب چو کنگ  
 پس حیدر حیدر دل حیدر بازو  
 جهان بجز سس نظر که خدائی  
 پذیرفت مدغم بجا هست روانی  
 که کرده و کون از تکب او هوای  
 که در خدمت پایا ده نشانی  
 تو باری چو شایسته پشت مانی  
 که تا جز بر پیش صاحب نیانی  
 هر آنچه زده و بگویند ویر که پای

از و نیم جنس را برآمده  
 از بجز شری بشتر یا برآمده  
 همچون خیر و کس سبب لا برآمده  
 در باغ فضل کلین انشا برآمده  
 از خنده دم تا بخارا برآمده  
 استن ز نغمه کل سوری عجب کلمه  
 بوی بجز عطر فروشانج بهما  
 از طبل بازا بر صدای ای حد  
 کرکائی ز نیم سخن ز کلمه است  
 صیت جان ردتو با د ابرس

امش حکیم مجد الدین ابواسحق و در شاعری مشهور آفاق فاضل نیکو اتفاقا و ملاح اهل بیت  
 اجماد معاصر آل سمان معاصر اهل ایمان نظامی عروضی سمرقندی گوید که حکیم مسرطولی کرده  
 که با آنکه در زمان تسو ح منصور از آل سمان و لست غزویه را نیز در یافته ملاح سلطان محمود غزنوی گفته و حکیم معین الدین  
 شاه سید ناصر و علوی مخلص حجت زمان حکیم را در یافته و بعضی قصاید او را جواب گفته چنانکه از مقاطع قصاید ناصر ظاهر است  
 گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در برداشته و کلاه فقر بر سر گذاشته چون ی نیز از شایسته قدماست چون  
 متقدمین شاعرش در وهماست و لادشش در سبب و چون یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان  
 و ضبط مینمایند از دست  
 است برستان از ایسان

من قصاید قدس اند بسته

آدم سیم نبل باشک و با تو نقل  
 ناز و بار و بک ساری بستن بر  
 ابر و زینا با جان پهلوان جهان  
 باغ از حیرت خلد بر کل زند منتله  
 کل باز کرده دیده باران آن چکیده  
 سوسن لطیف مشکین چون ششای پین  
 با قوت دار لاله بر یک لاله لاله  
 عالم بهشت گشته خبر بر شت گشته  
 در دم که زنگاری سیراب آبداری  
 نزارم از پال و زار غوان لاله  
 جان خرد زنده بر این سپنج خنجر  
 عالم چرا که نیست نخلکوی جانور  
 در در جهان سیند علی السال غایبند  
 و آنکه کزین مزاج مهیا بد شوند  
 که خیر نیست بدون از مزاج تن  
 در لاشیند فعل نیاید چیزنی  
 نیرا بدین جسم طبعی تمام شد  
 کیتی جو جسم و صورت ایشان و لبر  
 اینها که چون خرد کوناستیشان  
 دانند عاقلان جان کین کوتران  
 تا کی اوکی سیاه کوتر اوکی سپید  
 این نهنگان شمع برین شمع ساری بر  
 زیرا که ظاهرت مگر این ستاره گان  
 تا خاک را خدای بدین ستمهای شیش  
 روزی عمر خلق بقصد بریزد کی  
 چون نیست حال ایشان کیر و تی کنیا  
 ار چه نه غایبند با شفا من غایبند  
 بر خواب و خورده گشته شد شش  
 اینها نیند سوی خود بهتر استور  
 که سر مرد معدن است آن عقل  
 اندک کوی خم نهد پای ریششان  
 در گاو خردند پستان روزگار  
 کنگ و پنگ کرسه همیشه مبدورد

و آمد نامه کل با همسایر صبا  
 قمری با من برود آتش شد او  
 برق ز میانش تا باج پند پین  
 مانند سبزه تکه بر کیه گاه دارا  
 چون خون فرود دیده بر عارض و پیا  
 شاخ و ستاک شیرین چو ثور خود  
 کرده بدو حواله خواص قدر دیا  
 کپا به دشت گشته کرد نشاط بالا  
 چون ششم بهاری آزاره طبع و بنا

اسب بود بوده چون آینه زود  
 کسار چون تو نقطه زود نشد  
 آهوی کز زود کردن سپی فرازد  
 کار با باسف خنید و بی خلف  
 سخن کسبیه خاتون محضه و هم  
 دان از خون کیشی باسد نیرا خوش  
 دان کسب منصور چون کوه منور  
 آن سبزه خسته از دست زلفت  
 این شکوی عالم و نیک بجا رفرم

بیر محمد تقی کاشی گشته که این قصیده را حکیم گانی گفته و بخرا  
 زونا خسر و فرستاده و قصیده ثانی را ناخسر و  
 بهین از جناب گفته و بدو فرستاده است

دین برود در تیغ با حال ظاهرت  
 که خاک و باد و آب ز فلک بر ترند  
 عالم دخت پر بر ایشان و برند  
 زور و توان اینک برین مرغ بکنند  
 آب خویش همی از عمر ما خوردند  
 چون کینه زنده تر بار بگسترند  
 از کرد کار با بسو با همیزند  
 نذات خویشند رو سپید و صغیرند  
 ای دیون کند که خلق بدو رحمت آوزند  
 اینک ستمهای خویند و بسترند  
 کاپی بسوی مغرب کاپی بخاوند  
 ار چه نداید ند با فعال بدوند  
 تا چند که چو بخورد و فروزند  
 هر چند بر ستور خداوند و تهرند  
 اینها همه بسوی خرد مند کی گسترند  
 لیکن پیش میر کبردار چنبرند  
 هزاره شان برین بدینا سپی روند  
 دینا نیامع و ملک تیان همی روند

آنکوه کند بخرد جو سپر از عرض  
 اهل تیر و عقل از ایند امگا بهب  
 در پای حکمتند حکیمان و زکا  
 این خیمه گبوده سپند و دوند  
 چندین هزار خلق که خوردند ایند مرغ  
 تا چند بنگرند و بگردند کرد ما  
 کوید همی قیاس کن در پای دوزند  
 حوریت این حال که ایشان همی کنند  
 تقدیر گشته بدو تقدیر یافتند  
 لازم شد منت کون ایشان هم فضا  
 آنجا که نشنوند سخن برین پیران  
 هر سبج از زبر بسوی طلب کنند  
 زینا بجهت دست کین همچو من از تک  
 بنکام خیرت چنان غرا غیند  
 که رسم و نومی یو گرفتند هم  
 در کا و کشت امت اسلام با هم  
 اینها که دست خویش چو پیش کرده

صندل شدت سوده کرده بی مطرا  
 در نعت او مشبه چیز شدت شد  
 که سوی که تازد که سوی بلخ و صحرا  
 چون پیش تخت یوسف رخسار دنیا  
 چون تو من مناقب نهان آنسکا  
 بجاده بد خشی بر ساخته برینا  
 زاندر او مدد و در چون ابر شیا  
 ارسته نشسته چو صورت صفا  
 بر ما چنان شد ز غم چو کوزه تنگ و شیا  
 ما و خردشش ناله کسکی گرفته ما و  
 یا پرودان نغمه در کج می غنبرند  
 که جان عقل برود بدین عالم اندزد  
 در غایبند در تن ما جز که حاضرند  
 چیز ندانند چیزی و عرض ار بگذرند  
 امروز نیز لاشش و مجهول است  
 و اندک آیند و چیز لطیفند و جوهر  
 غافل نیند که چه بدین آنکه درند  
 و اینها که چون خردند هم از پس درند  
 کایشان و یکا نرسد کیر همی برند  
 پس کچه برود که کسنگانند و لاخرند  
 این شهره شمعها که برین سبزه منظرند  
 کایشان همی خدای ما از استخرند  
 اینها و دستهای جاندار اگر نه  
 زیرا که خاک مرده همی ند و پروزند  
 زانو مقدزند و از طینو مقدزند  
 که چه بسا پیش اید ز آغاز و فرزند  
 نزدیک اهل حکمت و توحید کافرنند  
 زیرا ندیم رود که لعل و ساغرنند  
 بر صورت من تو و بر صورت خرد  
 هنگام شش بخت چو شد سکندرنند  
 همواره پیش دیو با اندیشش جاگرد  
 کرک و پنگ و شیر خداوند سبزند  
 اندر میان خلق مزگی و اورند

بی او شوه پنج و پنجه چون نرسد خطه  
 افاده اینها بر سر کور و کتاب  
 آن عاقلان که بر سر دین با علم پیش  
 آنکه سلطان که بر قدم روز و روز  
 ای محبت زمین کسان بی نماند  
 از سفر نغز میوه خوشبوی جوی  
 بالای صفت چرخ مدور دو کو برزند  
 اندیشه مردم از غلطه وجود  
 محسوس نیست و کجند در حواس  
 پرورده کانی نه قدسند در قدم  
 زینوی فرخنده زانوی کایاست  
 گویند هر دو بود و جانان ازین قبل  
 من چاکر و غلام کسائی که او بگفت  
 بنوهار جهان تازه گشت و خرم شد  
 بر کس که بگونه مکر شگفت بود  
 آنکه شمای نکر آید بخت سیاه  
 بکاشی چشم و نیک نظر کن بشنید  
 برسان عاشقی که زنده در جان پیش  
 جام کورد باوه سنج و شعاع زده  
 و انصاف کنی چون کف دست بر  
 رحمت کن بستنای کسی که پیمبر  
 آن کیت برین حال که بود است که باشد  
 اینین بدی ایشل دایره دان  
 علم همه عالم بعلی او پیمبر  
 هرگز آسمان بگرد آسمان  
 قامت چون سرور و دانش نکر  
 ز خضاب سوزانوی سید کرد  
 بیادم بجان چکویم و چکنم  
 ستور در پیشان که تمام هم  
 کف چه دارم ازین بجه شرده تمام  
 من اینکار را چشم چگونه وصل کنم  
 درین فرجانی دیدم عمر عزیز  
 غیب مگر بگذردم همی شب روز

بارش خوب شیرین چنانکه  
 زیرا که این سینه هم کور و هم کور  
 بر شگانه عقل بصیرت و هنر  
 جز فرق شتری سر راه نپزند  
 ناهل جل روز و شب خیش بشنند

ای پشیمار مرد چکو یکا اگر  
 این راه با ستور را کنی عاقلان  
 آن عاقلان که اهل خرد با باغ دین  
 کیتی همه پادشاهان و زنده روز  
 همچون میشد اگر چند این خزان

حکیم شاه ناصر و مجلس محبت در جواب حکیم محمد آیدین  
 ابوالحسن کانی و بدو فرستاده و در دیوان  
 مفصلاً مسطور است بعضی از آن اینست

پروغ اندرون خانه مجاورند	اند جهان سینه هم ایشان هم جوان
در صفت کشوند و نه در صفت کشوند	این روح قدس آمد آنانی که حیرت

وله صیبا

درخت بزرگ گشت خاک معلوم	نیم نیم شبان حیرت گشت کر
از عاشقان آن صدم غلظت زاده	کوئی مگر کسی بنشان تاب خمر
کوئی همی شب بزم زور روزند	وان باک جرم بشنوا ز باغ خمر

وله صبا

ویبای سبز باغ خویش بکشد	چرخ خوشی و نپدیدین تیغ اقباب
کوئی مخالفت با شمشیرت شنید	آرزوشی که چون بر پاله فرد چکد

در مدح حضرت شاه اولیا امیر المومنین علیه السلام  
 صلوات الله و سلامه علیه گفته است

چون بر بهاری که در سپیل کز کرد	نیلوف کبود که کن میان آب
زده پیش میانه چو ماه ده چو پاره	چرخ را همی درون او سال ماه زده
آن لب شیرین ز بانمش نکر	کشی آن چشم سیه اش منین
کرمی رخ خوری چشم در رخ مبر	غرضم دین جوانیت بر کم کزین

فی الموعظه و استقامه عن عمود الشباب

که آمد پیش وقت و انشا شغل	درم خرید از م ستم رسید مس
درین صورت نگویند رخ حلال	سرم بگویند شیرت اول کوزه قیر
چو کورگان با موزد نهیب دوالی	که شستم و کد شستم بودی جود

هرگز نرزی نعت فرود سستی که نرند  
 اند جان نبی بر راه و دیگر ند  
 بار درخت احمد محشر چو سینه  
 مردم همه مخیلان ایشان سنوزند  
 زیر درخت دینج با تو بر ابرند  
 ایشان خیال پیروزه و بر کس بچرخند  
 که نوز برده عالم و آدم منوزند  
 پرده مصورند ولی نامصورند  
 مانند در نظر که نه منظم نمانند  
 کوه ریزند اگر چه باوصاف کوه برند  
 در مانسند و در تن روح پرورند  
 یعنی فرشتگان پادشاه بی پرند  
 جان هر زور دنده بر این خمر خند  
 که رخ و شاخ در خان جنگ میرم شد  
 انگشت زده کرده بکافور بر نه  
 همچون خیال که که بایش فرزند  
 تا بان سبک بر اندر میان خند  
 خاصه که کس آن سینه درون فتند  
 کوئی حقیق سنج بلو کور و چسبند  
 کف از قوح ندانی نه از قوح نمید  
 بستور و خنک کرد و بد و در چکد  
 جز شیر خداوند جان چسبند کز  
 پنجم با مکر و حیدر خطیر که  
 چون تیغ آبداده و یا قوت آبد  
 در مطرف کبود و کرده و زار  
 خوشی آن تنگ و بانمش نکر  
 خرید پیران جویند و نیان بند  
 مرد کوم و شادی کم نعمت و مال  
 که بردگشته فرزندم و سیر حلال  
 شمار نامه با صد هزار کوزه و مال  
 نشانه حدانم خزینه احوال  
 زخم بگونه نیلت و تن کوزه نال  
 شدیم و مانده بخوان نشانه اطفال



ایکسانی چاه بر تو خیزد گشت  
 ای خجی بزمبارک بر بندگان شفیق  
 بجام خون چینه تا کم فرست از انگ  
 کل نعمت است هدیه فرستاده زینت  
 ای کل فروش کل چه فروشی برای بیم  
 سرود کوی شد آن مرغک سرود درنگ  
 مرغی نه از پی آن می گنم خضاب  
 بر چند در مسافت شش در علوم شهر  
 ای بکسرخ تو آتین راه  
 هر کجا بگری مد ز کس  
 روی موی ناشر خوبست  
 لب و چشم را حتی و طلا  
 دستی از پرده برون آمد چون کج  
 بر پیکش قلمه باران نگاه کن  
 از دوی ندیده کاغذ کسب  
 باند کل کسرخ همواره تازه  
 بجام نقد تو نپنداری دانست  
 گفت کویک کان کوهرستی  
 چو جانست از دور رادی کردی در آن  
 خازنه تو ندانم که ام حادثه بود  
 کوئی جی بی چشم عشق کشت  
 کرد عمری ششی با پروردازد

کافرک غزنو  
 تا دیت بدست ترکانست  
 آنچه سرای بخل خواهد کند  
 پسرش که بخوانش در کرد

کاتب خراسانی  
 ای دست عاشق از ز تو زار میرود  
 بی یار و دل منم خنک آنکس که در چاه  
 حلقه حلقه مشک دارد بر کنار خزان  
 تیره گشت از خدا و ماه و دهنه بگفت

بگنبدان زخم غیب و خیال ز کربان اول پیش از این یاری

در طلب شراب بدوستی فرستاده

هم بوی مشک دارد هم کوه خنق قایماید خواهد در کار پر نسیم

وله ایضا

چو عاشقی که معشوق خود در پیام  
 همی چکوید کوی که عاشقا شبگیر  
 تا باز نوجوانم و نوگنم کنم  
 و له مردم چو مو با هم پیری سپید کند  
 جز تر از نبود سوز او در شهن  
 و له اوصاف خنقش توانی بشکفت

وله ایضا نور الله مرسته

بخی وز لطف تو بر کوشاه  
 دست غلام ز سیرم کوی تبه  
 کشتی از منبع جی تیغ زنده برود ما  
 پشت دستی بل چون شکم می تم نزم  
 چون آنک چشم عاشق کربان غمزه  
 و له کویک تر باز سپیدت بر کاه

در صفت شراب ریجانی

ویک کی روان آورد و آست  
 با همی اند آستن ترنج

در مرثیه و تعزیه امیر نوح بن منصور مانی گفته

که دید با همه مستقران اندوز مجرب  
 ز آب دیده چو طوفان رخ شد مجرب  
 این پیت در صفت همی از و یادگار مانده  
 این جان طلب سینه از نواز  
 لب بر باد نه پشته ناگه خورشید

نامش حال آیدین ماضی با نفسی متفرد  
 مین معاصر مردی بذله کوی متفرد  
 خوی متفرد و متفرد  
 بوده غالب اما جی رکیکه می نسرم  
 بوده این چند پت از دست  
 مرد آزاره کننده تنبهاست  
 جد کن تا دیده کون باشته  
 روز روز در دیده کونا است  
 به روی و نرنگ کند  
 قطعه از بخیلی که هست کیرش را  
 بکسرتن درون همه نکند  
 پسرش کربان دست برد  
 بگذاخت چشمها سپر  
 پیر زود دستمای پدر  
 و هو محمد بن عثمان نوشته اند که  
 معاصر حکیم عنصری بلخی دشاکرد  
 ایو الفرج سکزی بوده و غالباً  
 به تناول میل می نمود  
 و از جانشینش اطلاعی نیست  
 از دست

من صیاید  
 بادل نسبی ضار و مایر میرود  
 خوی همه مجلس آیدای شب  
 من خنک لاته  
 طیره گشت از خدا و ماه و دهنه بگفت  
 که خنک بچسب چو چن بر چن

جدا شوازم و کوشش وقت خویش  
 فریاد رسک خون بی بخت خالین  
 از خون ازده اکون وقیف ال با لبق  
 مردم کریم خوبتر اندر نسیم کل  
 از کل عزیز تر چه ستانی بسیم کل  
 بگیر دست از آرم سو باغ خوام  
 مرغی ابرک جوانی سپه کنم  
 تمثال خنقش تو توانی نگاهستن  
 شاه حسن نیکو انت سپاه  
 هر کجا بگذری بر آید ماه  
 چه بود نامه خبر سپید و سیاه  
 ای بزم سیرم زلف کن کوتاه  
 چون م قائم کرده مرا گشت سیاه  
 سفار باز تو کوه ناسفته بر چه  
 و ز کون برده عشق یانی  
 بکل کرازه قطره بر چکانی  
 بزاید چون پیش لب رسانی  
 کرد ایم کنی کوهرشانی  
 تو چنان بن بودن کی توانی  
 جنازه تو در آن آب بچوشتی فوج  
 در شخ بچو جک پا و بخت خویش  
 شمشیر کشیده بر سر ما تازد

دل پزنج و حسرت تیار میرود  
 آدی سرباز منرا وار میرود  
 توده توده لاله کار در کنار  
 که کند بیدان چو جزابی میا

خجند خورشید شمس بنام سواد کوی

پوشیده ناماد

غیر لغزش دیه از شک بود هر جا

این چند بیت ازین تغزل بنام دیگری نیز مذکور و مسطور است ولی در تذکره درویش حسین نوای شانی بنام وی یاد شده و با وجود شبهه ثبت گردید العلم حشدا نه

کمال بخارا

او استاد کمال الدین عمید که نیکو جامع حسیع کالات بوده چنانکه خط و نیکو کاشتی و بر شمال  
غزیت داشتی و نظم نیکو پرور اختی و بر بل نیکو نو اختی با اینکه درین صفات از ایل بزم بودی شجاعت  
و جلالت سالار و زرم بود کشتی ز مسره و نیرخ را با اتفاق در تربیت او فاقست و اجموعه یافت

بروز کار سلطنت آل سلجوق ظهور کرده و در خدمت سلطان معزالدین سنجری کک او در نهایت استقامت و نهایت اشعار در آن  
حضرت داشت و از خصوصیات و معاصر میر معنری سمرقندی و مدوح حکیم او حدالدین انور است بوده و آنجا که گفته است  
شعرا بی سالی آن سخن پای طبعش سپرد به سرتیگال بنام او مدوح است خواجه رشید الدین طوطا در حدایق اشعار که  
در صیبا و بیایع کاشته از او اشعار ذکر کرده من جمله این بیت را که از وصف زلف تخلص مدوح قلم مدوح کرده که در عرب و عجم  
تخلصی پاست و آن اینست

فی مدح سلطان سنجری ملک شاه

از خوشی با شک و سپهر ز دریا خاک	بوی ملک و همی در زنگ بوی چش
از لب زدن کینه چو لعل کوی پرواز کجا	ای خدای که از زانی و زردی است
در دل چشم آب آتش کف سوز کجا	را که در کسب از جهان حشمت نیفتا

ولایع

شب صورت و شب صفت و شب کیم	از کیم ز شبست و ز زود است هر کم
یا بکران و ز بود روز و شب سرم	جنبا آن از بوم و لوزانم ز آب
بازیره جیترانم و بامه مجاورم	ز چرخ و لایم و شمشاد جا فزرا
جزایع و حاش سبایم و جزایع پسر	بند و نیم مجاور آن حال مندیم
هم مایه چهرم و هم رنگ جنم	بچگونگی حالت سبایک ستام

در مدح وزیر حسنی ضمیر

این یک لاله گل شمشاد ضمیران	روز جدائی و شب وصلت بر آینه
این باد سباج و قریب است از کوی	سرخ و سپید خوشتر است پاک ماسه
این خانه ز بهار است آن طرف بوستان	کشت است عیش و شادی از فراخ
این شهد خوشتر است از آن دکنان	جد زده نامی و زلف خنده تو
این کوزه بجز دالی و آن چشمت حیران	صلی عطا است جاز او خلق

در صفت پیری خود گوید

سیاه عارض من کب ز کب کب سواد بود جوانی شتاب کند پیر

نیز نایه اوست بغایت حسن  
رخ تیره سر بریده کونار و شکبا  
کز ز آسب زلفت که مرین بود کجا  
کز عین آتش شمشاد خسروان بند  
است خصم و حاسد و کوی بخوار ترا  
بر بود بر زمین که مدح تو خواند که  
زلفت کجاست که از تیر سیر سیرم  
یا در میان بود سال و سه تم  
باورده پیشینم و باورده هم قرین  
باورده هم بزدم و باطاج در کجارج  
هم در جوار شکم و هم در پناه گل  
رخ تیره سر بریده کونار و شکبا  
پیشانی و شانی آنی که استمان  
گردند وی موئی تیره برنگ و بوی  
دلفین جانفشانی خط دلرایی تو  
رخسار و عمارت ز خوبی و خیر  
دارد همیشه بسته و بازم تو در چیر  
گوئی که قد خصم خداوند ما شد است  
یا نه ز طبع و علم تو بر زنده بود خاک  
جان روان صاحبان پیشینت  
ز بس نیندیگی این روزگار با من کرد

کویک نوک خاشه دستور کشورم  
هم ستور آب آتش هم معطر بود خاک  
شده مصطفی آب آتش شده تکرار و خاک  
نیر و اندک سوزین و سبز چادر و خاک  
کرد از قوت تخم کوی بنور باد خاک  
بالینم از کلت زلال است بستم  
تیره ترم ز خاک و همیشه بر آندم  
بزرده نامی بخار معسبم  
کافسیر نیم مراش آختم کافر  
مانند عیش دشمن حسره و کف درم  
کویک نوک خاشه دستور کشورم  
این هزاره زمینت آنما است  
این محنت محم است از حمت جنان  
این از حقین کجاست آن ز بلور کان  
این تیر چون زلفت آن کجاست پند  
این چو چشمت بر آن چو صوبان  
این چشم را چو دیده و آن جسم را چو جان  
اینی سبب سبک شدن آن بخت کران  
این تیر و انباشت آن طراز زبان  
ز کرد و کوب او عارض جار گرفت

گویند شبی مستی سلطان عربن کرده و سلطان را بقول آرزو این قطعه را روز دیگر در عذر آن گفتند  
از فضل نیکو بجالی بساط شاه اگر بنویسد و سود زبان پیش اکنون بخورد بزم از آن کجاست خطا زانچوم خجند و چیزه چشم نامان پیش

اول علاج آنکه تیرم دل در شرب

کمال الدین نجفی

بوده است این چند  
ای مصلحت زده آتش آفتاب  
از غیرت کل بر آید چو لاله سرخ  
از شمع بدی نبت فروزان چرخ جان  
ای کشته آفتاب ندی شرمسار  
از شرم بدی نبت که بفرود آفتاب  
زلفت چو عقد خوبی دوی می گرفت  
در زینش نام این سخن چو ز خویش  
ای بر استماع حدیث تو عقل جان  
که بر تو جمال تو پسند بر آینه  
بیشا آنکه آفتاب زنج تستاناک  
جانم شود بر پیش چشم شود پر آب  
دستورک مغرب در شرق محاکک

کمال الدین سمرقانی

ای شمع بر فراخته قامت چو بگری  
صورت پذیر جلد ذاتی چه ماده  
بست عصا شکل و چو لبان می طبع  
آید ز عرفان همه را خنده ای محب

کوهی مروری

نخاکه کن بخل سسوخ ناکفته تمام

کوهساری طبری

کرکان مینباشد واصل و از آنجاست و این و پت از دست  
درد وصال از تو خرمی

کوهی شیرازی

بر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و بیابانی شهرت کوهی تخلص میگرد مرقدش در خارج شیراز بر فراز  
کوه معروف و اکنون بکوه کوهی شهرت  
هرگز از لطف چو ز بخت تو دیوانه کند  
ز بهنایان جانش هم چنان کند اول عاقبت یل پیشکی برده پیش  
بر که بر کنی ابواب نظر می خندد

یک چیز دیگر آنکه تیرم زبان پیش

از فضای ضاحت قرین شرای طاحت  
پست از اشعار و نوشته می شود  
تا مرغ آنگند ز جاسم آفتاب  
برود حسیره کرد بر پرده آفتاب  
کز نام دست روکش نام آفتاب  
خندید شمع دوی بر جوتاب دوا  
که نهد و گاه سسوخ بر آید کی ماه  
گرفت مراد یکی دوده در شمس  
کز صبح بر زهت بر رفت هزار بار  
در شش سوی ماند تاثیر یافت چاه  
دل شش جان معاینه پسند آینه  
کتاب مروری با شد در آینه  
کرد مروری نیک اختر آینه  
کار برای دشمن و مخر آینه

اول  
خندید شمع که تصدیه بر آفتاب  
زین غلام که بود چو نیلوفر آفتاب  
پهونی را می آید دین پرده آفتاب  
از کباب بنیل شربک بر کن  
داده زوی بدی کشیده می تو  
شمس سپردت او این سینه خدای

در مدح قهر العسلما خواجه نصیر الدین طوسی

شاید تو سخن گوش کنی چو کوشا  
نشسته بر رویه گوشش در شمار  
سرد و خفاصه عالم نصیر دین  
در صد براق سرفایه یکی چو تو

در مدح عطا ملوک کوی

هر آینه پیش روی پسندم گرایند  
زین که خرد از خدایونک غلام

عالمی نصیح طبع بیخ بود و گاهی کفش کلام موزون بحسب  
مبادرت می نمود در غنای طبع شمع این اشعار از دست

زین که سیر زرد قبا آتش افتری  
کز جیب پریشی و پستاباره  
لزان چو اشوشی بغامت صحنه  
از صیبت کربات ز بطیب زعفرانی

سلطان ملک عالم تا یکنی از آن  
هر چه خلاف معجز موسی نمیشد  
چونیک زرد پند بسنگام مهرگان

کوئیکه در میان شهبان چو عری  
فکش کن جمله چاه چو هری  
ما جادوان ظلمت شب افروزی

محمد عوفی و در در سلک شرای آن نام سرد ذکر نموده در بر حال شاعری ستاد و بیخ است  
از اشعارش چیزی در میان نمانده الا این و پت نیکو که نوشته شد  
به کلنی که سخن را می ناز برد  
بانی و لب شوق میخ کو چک و کلاه بوسه عشاق همی ناز برد  
از حکا و فضلهای مان آنی سبوق بوده اگر چه در آن ساکنی نشا با دانه سوری نظم  
او در همه طبرستان ساری در همه دارالمرز جاری بوده است و کوهسار از بلوکات

کرکان مینباشد واصل و از آنجاست و این و پت از دست  
درد وصال از تو خرمی

دیزه شب بجز ترابی غنچه  
ندد که و غن ترنگه

امشش شیخ علی و از قدای  
شیخ ابو جده الله حنیف شهور شیخ کبیر دانسته و برادر پیر حسین شیردانی شمرده در

بر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و بیابانی شهرت کوهی تخلص میگرد مرقدش در خارج شیراز بر فراز  
کوه معروف و اکنون بکوه کوهی شهرت  
هرگز از لطف چو ز بخت تو دیوانه کند  
ز بهنایان جانش هم چنان کند اول عاقبت یل پیشکی برده پیش  
بر که بر کنی ابواب نظر می خندد



چو ختم آفرینش آید بود

کوشکی قاینی

این است که نوشته  
ای خسرورانه و سلطان از کا  
باین زمان پیش بر آورده خوا  
خوازم از مردی این چند خبر  
کارگی ساختن خواهی این رو آبت  
ای خسرورانه و سلطان از کا  
اوشاه حالت در جکشن بریت  
اصالت ز قاین است نوشتن کنگ  
خواجه خردواران غر چهر بود

کاوه سوس و یلی مکرمت

کریار مرا بخواند و با خود نشاند  
ماره سنا همی پی پیش آری  
رو جاناره همی غلط پنداری  
کر بپر راه بر نهی بی سخت  
بی سیم بدتم من از آن آمد در و  
هر آدمی که می ناطق باشد  
کر چه بجا پشت مراد ای خم  
کر شیر شود حد و چو پید چو نعت  
ای ال می چپنگه در مراد  
از دل سنا حرد تو پرون کردم  
کر مرگ بر آورد ز بند خواه تو در و  
تا در شد ستم ز قای دی چراه  
آنج نگه پیری پیشی که برم من

با خروج انسان فرزند ده ای از قوط بزدکی می نگنجی جها  
مردی حکیم فاضل از ندای مجلس سلطان سخر بوده بشوخ طبع شیرینی بانی سوزنی و نجیب  
بتنزل نموده در پهنسکا میک سلطان سخر را با قران محاربه دست داد و سنگت دست

در صف صفوف سلطان خادو ترکان کان خواتون را که حلیه حلیه سلطان در اسیر نموده بودند حکیم مشا را لیه را که طبع  
بزل بایل و خاطر به جور اغلب بود مضمون پیش در خاطر فرزند و بوجوای طبع و پیش گفته که بعضی از آهنا

می شود از اوست  
برخبر ما خود را جانان خاطر کن  
ز هزار قصه پیشه شیران ز کن  
در مرد شاد بنشیند بگر سفر کن  
چون خاطر هست چون کدر کن  
در سربوای ملک سلیمان چو میکنی  
در پیش او تو احسن دان چو میکنی  
ای سیر خوار ز تن بختان چو میکنی  
از خانان سفر بستان چو میکنی

زین پیش چو پیشین سحر کن  
بتشیر در ولایت مردان کن  
کسرا در کز مردی نان خبر کن  
زین پس گر بپستی کن کن بد کن  
با این سپه که رویه ایشان کن  
اسب خسروی جمع است مرزا

خود را ز روزگار برسان چو میکنی  
تا با قوی با هم برود زین  
در جنگ غر غریدن ندان چو میکنی  
برخت ملک سال چون پیشه  
از کوه و از غنای آن کن  
نعل و سرب دولت دل شاه جوست

دو عنصر المعالی امیر کیکاووس بن اسکندر بن قابوس و شکیب زکیم کیم کیم و اتاچی انا بودت  
زرگی و امارت نمود در زمان دولت سلطان محمود بن محمود و وی از دنیا رفت و ساد

طلب جتن یافت در کیانات عبادت اختیار کرده مقامات عالیه حاصل آورد عاقبت الامر تجد جاد روی سبوی شرد و امانت نهاد  
به همراهی میرا بر انواد ملوح قطسرا ان حاکم کوه بنزو کر حستان غرم کرد و پس از جهاد شهادت یافت کتاب قابوس نامه که کتابت  
در حکمت عملی از تصنیفات اوست و مشتمل بر چهل چهار باب است در نصیحت فرزند خود کیانات نوشته بنایت کتابی نیکو است چنان  
نوشته آن کم یاب بود به دست آورده تصحیح و تنقیح داده و متعدد نمودم در اینجا نیز بعضی با حیات دارد از اشعار اوست

دویشا ز باخته خویش بخواند  
از ناتو چرا امید یگی داری  
کندم نتوان در دو چو جو کار می  
کان بود که بخت شد بریزد ز دست  
بی سیم ز بازار تهی آید مرد  
مردم نبود هر که نه عاشق باشد  
تو خفته بخت بر نیت قلم  
باخت بجانیش تو اندخت  
شاه می بر بسی هم جالس بد  
فرز ادانی که گویت چون کردم  
از مرگ کسی چه شادمان آید بود  
انگشت لب کوش در چشم براد  
زیرا که جوانان ز نمان خبر نیت

دزد ویشی مرا چنین چهار بماند  
معه و دست او که خالی هر دو بماند

وله نصیب

در هر سلیمان می از دولت بخت  
وز بی سیمی بماند مردی خوش  
باید که چو خرد او بود و امن باشد  
من مر تو از دلم کردم گم  
باشی شیر شیر چون باید گفت  
نه اند و مرغ روی نه اند و خود  
و انکو غمتم ترا بجا موک دم  
زاند و چنین شاد چو کشتی رود  
اندیشه فرون بر سر کم حال تابه  
کایند مراد و بر خور به در کشت

یکادسی

یکادوی کف پیری شده غانج

### کمال الدین اصفهانی

دلخوش و شرط جانگدازی نیست  
جانم ز در چشم بجان ملازمت  
انسان همین گشت چو فرزند خلف  
کویند مشکنا بشود خون درگاه  
مانند فکبوت مطلاب بنده شد  
خازین این مقصد من و لعل را  
در اندرون چشم ز لوان مختلف  
چشم کل شکفته و شکم کلاب کرم  
کورخی و می به جانم استم زورد  
چیت آنم منور سال مرا به شتاب  
کاهی اندر دو چون سیف بود و نهار  
از نامل صورت او شاهد و شمع و لکن  
مردوی سخن است بفرم نکار آب  
کشم کینکستی مخوری از سر آب  
چون بقا چون بقا میرفت در هوا  
نشید خدیث و همی از چون ظفر  
گشته بدست او و خط نامدار بود  
کز آتش نبرد بگردون مد شرار  
در پیش تیغ تیز تو باشد عدد جنگ  
صد بار بدین تیسید که هست متحان  
دست از طلب و اکر ت بک این رتقا  
نه ضرورتیکه بود بمضام کفر  
ترک بدی مقدمه فعل نیکوئی است  
تا با وجود چهری از نیست کتری  
آنکس ناید که قدم سرور آورد

تزیین شدن کج پشت سلاویه روزت بخار که آمد به حال

و هو کمال الدین حمید بن کمال الدین عبد الرزاق اخی ایل مسراق را بیان پدر و بدین پسر غانج  
و ممالک شاید در حق زمان سلطان کش طغور کرده سلطان کمال الدین خوار مشاه را نیز مدعی نموده  
و تاج صاعدیه نینسز بوده طسز متقدیرین بطرازی از متاخرین طسز ساخت و شاعری و جنت  
بانی مباحثش خ اندد و خلاق المعایشن نایمندنه دیونش یده شده هست ده پانزده هزار بیت است در خانه حال بزهد و تجسید و تحسید  
شایق شده مرید شیخ شهاب الدین سهرورد آده در فتنه جنگیزی که بمسیا و ایران از آن یران شده است بکرمول بجا و رحمت  
یازده شتافت و سعادت شهادت یافت از دیوان آنجناب انشاب میشود در وقتیکه لشکر منول اصفهان آمده بودند وی دست جمعی از  
انراک گرفتار کرده او را شکنجه کردند و در آن حالت که داعی حق را بیک اجابت میگفت این رباعی گفته فوست شد

شاید که مگر بنده نوازی نیست  
یارب چو دیدم که چشم ازین چشم دوریا  
بودنش رخ خاطر و نابو نوش غلاب  
دیدم چشمش غمیش که شد مشکنا آب  
در نسج عنکبوت طسید کند ز آب  
از مصلحت محشری چشم اشخاب  
هم لعل آب در دخی هم لور خوشاب  
هستم ز آب چشم چو خرمانده در فلک  
کار و زینت سر که آقا درین خباب  
شمار بر دل فیروز جنگ کاسیاب  
هیات او چشم و آج چشمه انده آفتاب  
روشن است این آفتاب آفتاب آفتاب  
خیرای غلام کوش زین اندر آب  
کفنی تا بخت خوابم ده کو سار آب  
کار خرابی این زمان با آب  
در هر مصاف بر دم برسد سوار آب  
پنهان چکه که کاه تک اندر خراب  
ایجاد و بود که رود پیلوار آب  
حالی ز در جهانی اندر حصار آب  
میدان چیک باشد ناید بکار آب  
کافرا که ماه توشه نه قدرت منوات  
بل قدر حسنی که بدو خور نیست  
کز روشنی چو آینه اش روی مصفاست  
بس نیست کتبی بی هر دو فتنه  
کز جان پاک پیروانا مصطفاست

در حضرت او کیمه بازی است

### در سکایت از درد خود فرموده است

از اضطراب مردم چشم درو چنانک	اطبای عنکبوتی این دیده پر آب
چشم زهر چه سپنم بعضی که کرد	و اکنون کیند نظر اندر خط کتاب
دریاقی معدنت بکجا چشم من	بچون پشت بختی است و شیر آب
هانم چشم بسته بجا و خراس یک	پر کز با کس جرمین در کل دکاب
مخلص روح مردم چشم از آن کنم	منت خدی را نشد این نیز استجا

### وله الاصب

پیکر او چون سپر یک آن بر شیرین	که در بطن بکوت چون کینس بود آب
آنکه بود بر سر که است این کجاست	در تخیل پیکر او ساتی و جام شراب

### وله الاصب

بر دهشت بازو گفت بر این کار کج	آخر می خوابی اندر خمار آب
میراندا و وصل میکند به پیش	اندر هوای آن بت سین خمار آب
عادل نسیم با جلی است در کج که کند	اندر کاب سحر و سرور کار آب
اندر دغان آتش غم حار شده	مانده ز خشم و بوغیا و کار آب
اسب تو پیلوار شود پیش خشم با	ران تو چون سیاهش اندر شراب
در خرم در حصار شود ز نسیب تو	چون پیش شیر کسند در مزار آب
دانش جو خوار باشد ناید بکار فضل	کر تا برد ز شکر کند افشار آب

### فی الحکمة و الموعظه

خوبان حسنی بی در ندر روی	کاول علاج و جب بیمار خماست
باز تات بخت میمانی چه کار	چون در فاسلوک کنی منزل بجاست

### وله الاصب



برنامه است بخت مراد کاوست  
 صبر جوانی دل دین دور شهر  
 پیکان تیر غمزه تو در دل منست  
 سلطان شیخ آنکو هنگام خلق عقد  
 ای خسرو که درون خود فرغید اند  
 برخاست با نصرت از پیش منست  
 ای آنکه لاف میرنی زد که شاکست  
 جان داد و نفس نوبی و رایکی بود  
 فلان جور که طلب مرد شناس  
 سس قهر از رخ ب تر توان افکنده  
 نخت بار که اقبال از کرد درش  
 شب سیاه فروغ باض یورش  
 چو خشت حوض آذشت ز یک پیروز  
 بفرودت او پشت رست کرد چو  
 گیاه دولت و ملت شنش عالم  
 بچرب کستی اقبال و سطرشه  
 ز پی اوست تو که ظلم را ندان  
 میان طبع و دست خشت تیش باره  
 اگر که تیر را نسبت است بشیطان  
 کلید خانه فحمت نعل مرکب تو  
 چه گرم گشت پیاده چینه باوی برق  
 ز حلقهای خون پلان جشان  
 ز غم خمر نبت چنانی او خون  
 یار این مرکب است با نیش نیر  
 رنگ آتش و نعل و سم آهین و سنگ  
 بچو نو بگز خود شیدند در روز  
 کشته بر شمع روی بین شک جان  
 چیت آن سلیح کور است بویا  
 بر خفقت او را خود چشم نه کوش  
 باز که خانه دیوار دریا سنه هم  
 در همه بحر می بجایش کرد رود بحر  
 امید زت عیش زنده چسبند ما  
 بر مجلسی که در دور بخت کاسه بود

ز غم نیرید بس زلف ایدست  
 ششم بآب وید ازین چهار است  
 کز نیت باورت من اینک است

آرم بر اون پیشکش صد نیرود  
 غم نیک دست میداند هر طرف  
 پای ز میان کز نیت آرم برود

وله ایضا

کام دلی نهادن بفر در کنار

بیزت فرق دولت از تن لعلها

وله ایضا

طوبی ملک از زبان بادل غمت  
 ماند صبح هر که در این راه است  
 شوت پرست کی بودم کس عاقل

از حلق پر سن و کپیری حد است  
 خورشید حق سایه تو در جاب شد  
 انسان حقیقت آنست در وجود

وله ایضا

سعادت آمد و خود در آستان افکند  
 مؤذنان از صبح در کان افکند  
 فلک مغلطه خود را در آن میان افکند

علو نکره او بدین مقام رسید  
 چو در کشتی بلند می ای ای جبرگفت  
 بر آسمان پکند خاک کرده است

وله ایضا

خنی خمر تو تیسر عدل با ناز  
 میان ملک و خل غنبت آهین بود  
 که در جاری آن کشتی در غار  
 که بر کجا که رسید و کجا کشت  
 چو تاز شد شواند بر پشت جبار  
 چنانکه پیش کن زلف یک چهره با  
 که طبع بند که آتش می جده چاره

باب تیغ و بگز کز انیشت بگفت  
 ز موی رنگین تمیز یافتند زنده  
 کند ز تر تیغیت بگفتای راه  
 سوی شیب شتابان قطره در بیره  
 چو روز جنگ ز کز سپاه کبوه  
 اگر چو پیکانی این بس بر دشمن  
 کله ز دست تو بر خاک مینرود شیدا

در صفت مرکب شاه کفش

کاه صفت یکد چاک بخت چنان

چو فکرت ز جانی بجانی برود

فی اللفظ

نام و طبره او را خود نیاست  
 مستفاد و در بر پاست  
 بکشور و بحر و پادشاه بحر بود

اقتدا و این نیا روی او بی نیا  
 با دوز تا ز یاد خاک او را ناخنه  
 قطب کرده و زلف شاهت سگ ز

وله ایضا

کرد شود مراد زلف نگار دست  
 اینم بست که می بد همکار است  
 که گیرم خنایت صد بکار است  
 بر بند که آسمان از اقدار دست  
 زهر است عیش دشمن از رخ چو بمارت  
 بنشت که منت ز تیغ آبدارت  
 سپهر خیال که دزدی خانی است  
 در نه همه شوارق عالم شاری است  
 کاوران غر چو صد جهان حقایق است  
 که دست بخت این صده کاران افکند  
 که آسمان از چشم اختران افکند  
 عجب که سایه بر این تیره خاک افکند  
 که پیش خواجه فلک خاک در دهان افکند  
 عاقبتش چو غلبر بر غم جان افکند  
 که با دنا بقیامت ز ملک بر خورده  
 لباس کلی کرد نمی بود دو دونه تا  
 از آن پس کس بخون و کشتن دار آید  
 و در شاخ بود و در نازیک درخت منبر بود  
 چنانکه خاکسوزی تر و چشم اخص کار  
 سوی بلند می از آن بر در آزار  
 در روز هم بود و در بدنه سنان پیدا  
 و در نیمه کرد و از خرم تیغ چون بوفا  
 اجن هم تو بر پای میکشد دستا  
 یا بفران شمش که در دوان در محشر  
 دیده آهین سنگی جدید چو شمشیر  
 که ترا از حرکاتش نبود چ جن  
 که نیاید بخوار از زیر جانی مستر  
 مسر می کوسال مری ای باشد سر  
 آب دریا تا که گاه و وحی او بخش  
 آتش او را خصم جان آب و دل پی سپر  
 دارت ملک سلیمان خسرو مشید  
 که در و باره گرم نیست با و می یار  
 طرب کرد و دنیا و مردم هشیبا

بگرد خون فلک دست آفد کم ناز  
 زمل به برین کج بوسه زینت شاد  
 چنان آرد که زت ز اشخوانها مغز  
 هر که بخت مساعد بود دولت با  
 چون روز نظر عقل لحوال جهان  
 هر که آرزوی ملک کند باشد  
 بانک جز نشین پذیر زدی تا بنفوذ  
 ای صاحب معظم و دستوری نظیر  
 آنکه که برین دستم هیچ میرود  
 خدا که با غلام خود اندر سزای خویش  
 با چون منی خطاب بر سر تکس کند  
 جنتی جوانی که من سرفرو کند  
 پر خاشاک نشان بر پرده حیات  
 که بر خیال ای که نکند نشان گذر  
 کرم که فضل و دانش را نیت است  
 رسول مرگ بنا که من سید فراز  
 کمان پشت و دو تا جوئی در آوردی  
 تبارک الله از آفتاب من روی نگو  
 کنون چه کیسوی مشکین مراد پارسیا  
 درین دیده که بر هم نهاد می باید  
 بصد بفرزدان گفت در خیم بی  
 چه جلوه گاه حواس شد آشتیا ناز  
 ز پیش خرد و نبرد آنچه دستر زای  
 چون بخت تیر می کشی خا آفاز  
 ره چو زلف تبار بر پای آردم  
 رستم مرکب تو راه شد چو پیغمبر  
 خدا یگان زیر انعام رفت و ملک  
 دانست چو قناعت همین زند آروغ  
 سر بریده اش آواز صد پرچو  
 دست گشت هانگتگی سکنش  
 اگر ندید کسی تن در دست لبتش را  
 ز جانی و بر در کسره و جانی نباشد  
 برکت خون جانی و خود چاکر د

که کرده است بر اینچنان چند تو شای  
 گرفت جانی از شش که اکب شای

یک پاییه او در جابلست دست  
 مهابت تو اگر بانک بر زمانه زند

وله نصیب

ابدالده بر مظهر بود اندر هر کجا  
 نقش اسال فرو خواند از صنویا  
 از غنای مغز شش پاره باشد ناچا  
 کس ندید بخت که از بانک کعبه پیدا

وقتی که بر بود هر چه کند بایست  
 و گرانید جوی ایسکه بر سرین کرد  
 لب بلب توره دندان چون خنجر  
 تدا محمد که از فرود دست امروز

در مدح دستور معظم کوبید

هر که گسی بازه بود جانش سیر  
 بر سر سببی دم که با کرم چشم خیر  
 دید ز نشان بر چه دست خیر  
 کو که ز پیشان بند لب سبوی  
 دیوار قصر شرح چه شرح خیر

عروان منچ است ز انعام شایست  
 تیغ و کجی دو که بر فلک روزه  
 زو پیش آید به خشان به نشان  
 با چنین سپین جویان تا که بعدین  
 اندر وطنها همه آید بس خلل

در زدمت از عمر عزیز و اظهار پسری و پاسب کوبید

کنون چو شعله آتش مراد شمع طرا  
 کنون که چشم بجار زمانه کردم باز  
 که این جای قرار است خیر و پروا  
 مکن بر پرچوسن بولوی ل پروا  
 که کم شود تو پرچ ایستین بدان

در رخ جانگامی رفت در مرتن  
 در رخ و دم که پس است از سنان  
 فرد شدت بکل شب صفت کوش  
 رون کج قناعت من تو با طلب  
 در سلامت اگر سرودی بگرد شو

در مدح نظام الملک و الملک کوبید

که هست بنده حکم در جان خیرین باز  
 ز خواجه دوی از بسکه خورد و موش آ  
 که گفته اند که در برید یکسکه در

بزر برایت نصیاف است آن خطه  
 ضعیف کلک سخن چگونه جاور  
 و لیکن انگشش از سر و نشود سودا

وله نصیب

ز عهد آنکه خوش آنست هفتش  
 چو در چمن گلزاره تدو جواروش  
 اگر نبود ای ما چو شتر تیغ ترش

ندانم اینجه در پا از کجا کردی  
 در آب روشنی کردید و تنگینا  
 دان استند بر آردم ترش

فزون است برت متاشش از جیای  
 قطار همیشه و انام بکسند چهار  
 که از در جنت بر کرد شکوفه با دها  
 محض اقبال بود هر چه در آرد ششما  
 اینک احوال سلف از جهان صد کجا  
 سر بر بلیش تو دست آمده مانند جفا  
 کس را بکند خانه هست بختند تا  
 ای بل فضل را بعد حال مستگیر  
 نه با کسیر سرود سخن نه با مغیر  
 نه از قیلل یارم کهنش نه از کثیر  
 چون نیست در ملک سلطان نظیر  
 عالی ریششان بریزد در خانه تیر  
 ز انسا که از نیماهی شب هیچ ستر  
 شاعر در ایند بایشاید روت تیر  
 چونست کاین قطعه نگردد در جمل پذیر  
 که گویند چ فرود که منشد کجا  
 ز خویش تا که دله در عروغ و اند  
 تبارک الله ازین قصه منی لطف دراز  
 درین روز جوانی که رفت در کمان  
 بنا که کمال سبب سرورم نه برکن زمان  
 در آدت بکر جان مجرب سبب غراز  
 که مرغ خاکلی امین در شکل باز  
 که جز غنا ندراید ترا با س طراز  
 مواجرت صد در جهان کشید بنا  
 فلک دو سه سبب تخی یافت از یک کتاب  
 ز فعل چون دم عا در کسنت و جنت با  
 که ما دوست صبغ کفر که او خراز  
 که باز بان بیده که ندر دراز  
 که در بر آورد او را انامل تو راز  
 که نیک از این بسته هتلف پیش  
 اگر چشم منانند نیاید علی هوش  
 پا جبین ل و در بر جویا هوش  
 اگر بختد پیش لب شکر خاکش

مدح کرم عالم کز زبان بکشاد  
 هرگز گسني داد بدنيان نشان برف  
 مانند پندوان که در پند نصيب است  
 چاه متفنج است همه چاه خا نما  
 از بسکه سر بخانه هر کس فرو کند  
 و قبح پيش شاط کيسر استلم است  
 مشهوره در کتب از هند و مختلف  
 تا رنگ روي شيس غايد برين قبايس  
 نه چو سر که بر نفسش از مهرير  
 خير مقدم ز کجا پرستش اباد نشان  
 تا توان شکل هسي بنمونه که گوشت  
 شعر کن الين با چو ترا چره بود  
 جلوه داد مر از متق منک سينا  
 نو عرو سانی در شيزه داکيره که بود  
 جا شاق شد از بسکه خاهم در چشم  
 مرد چشم منی انکه ترانادیده  
 قوت يکينه اجاي شب قدر از آن  
 لاجرم کشت روان آب نيام حکم  
 شعر من که بسوی حضرت تو برسد  
 اندم با نغمه چند کز ان شده ام  
 بکنام نک سايکه از فراط طبع  
 با چنين وزن با از سخن های رنگه  
 خود پتا پس ازین صحت خود ميگويم  
 کاکه بی عرض در کمرش صد ششام  
 چو خين تک يابيشه تشه جدال  
 نگاه کردم و دیدم هر کس درون  
 بفرق سهر را جی نهاد از اکلیل  
 ساک را چ ميرفت و درو باشست  
 شب زفاف بزک زماه خواهد است  
 از اجاع سيلان ششع با بلعيس  
 من سر آفتاب و فلک در نيادم  
 اوست و بنر چشمه جو شيبه تپان  
 طشت است و تیغ صورت کردون آفتاب

در صفت برف و طرح وزير کويد

ابا شسته بچو پرسیا بستان برف مرد در کراغ چيزه شد میان برف کاسباب ميش از داند زان برف باطن بستان شش و ظا برسان برف بعضی از ان داده و بعضی از ان برف پينا همای کسر در پاندان برف	بای نزه های تشری بی تیغ آفتاب که چه سپید کرد همه خانان ما همان گوشت دردم همه هم سران کلک بود بچو سپید برف زده اتجا که ساز عيش در سينان ميراست که تو تم به بی بی تسمه مر آفتاب
---	--

در جواب رکن الدين دعوی در قسسی کويد

ز غزالی بصفت ميرت ربات جلال ز بره شانگی که پاي منو خلخال خود بودت خوابم از عين کمال همه عالم تو می پسرم از جبال همه کای شش با دست خدای تعالی انديان که افشاق و کام مقال اندين بند مر نايک فرحت مجال تا کنم سيبه تنی با تو ازین حساب کمال بکديان بگذرد که کدی و سوال بر سر چي بگذرد شسته کت کت کت چون مدح توقع نبود بود و نوب	خواه برانی همه بر کتید و یک انداز دست اراک چو بازید بشان فکرت شاد بيشرای سخن و دار بايش که کسی شعر تو بر صورت چای خج اند گاه بر کتیدم ستاره بود چو نای مدح اگر در خور معنی می بیا کتعت که طبعی تمام تو چو پرواز گرفت مید به دست فلک فست صحت کتعت تا چ و نینورم و حششان میگويم ای بار چه عاوم بر وزیر که آن بجو را نیز اگر دقتی باشی کتعت
--	--

در الصبا

سپاه درم نهريت گرفت هم دریا شده چمان خرامان بزم استقبال ساق پایش اندزاه نو خصال شهاب ثاقب میزد میان دویا که بر خدمت او هم گرفت پشت کتعت رواق صرح نمود شدت قوت خصال	فلک کلاه ز داند در گرفت از سر زود کلاه شتر با عرض منور خود و شاح حقد ترا تا فکنده در درمن بزنگ عید می گهمن سايه در من ز گل کلتن نیلوی فری فرود آید زمانه با بدین انصال حباب محل
---	--

در شرح پد خود جمال الدين عبدالرزاق کويد

که کرده اند و دان بگو هر کس  
 که نیکه تو را است زمين و دان برف  
 اجرام که بهاست خايلی میان برف  
 نتوان به تیر ماه کشيدگان برف  
 یا بر سپاه با دهمه خانان برف  
 هم سطرانی که بر دوش در استان برف  
 بر جرعه که بر زرد در جرعه دای برف  
 بيشتر که غلان غلان برف  
 برام چرخ رستمی از زرد بان برف  
 کس خرامیدی چي و چه در احوال  
 دم بر فاده دست از اثر استجبال  
 ترکت بود پندره بر کرب زلال  
 که سعادت همه زو ديشان کير ذلال  
 خود چو کیم که چاکر کند از قبح و ذلال  
 که حرام است بچرخ فلت صحر حلال  
 جانور کرد و از اخلاصت او نشان  
 گاه در جده می کريه سپه چون بدال  
 بس و او ادر که از غر شوز ما طقه لال  
 در هر سوخته شد مرغ سخن پر وبال  
 بگرد می کند نه پندیدین از نشان  
 واکه بشان از از من طمع افتد بنال  
 نیست محدودی که با بجز مدح مجال  
 این دانش اثری نیست بجز زود بال  
 آتش خود شکر که ستانم زده کتعت  
 جهان بکتف در کتف چيرین سزال  
 ذوا به شب تا با ز برای بی مجال  
 نظای بسته میز از قتلای نال  
 که پیر و کنش حیدر غره شوال  
 محقق داری او اگر کش بند نشان  
 ستاره کیزدین اقبال همچون نال  
 که تن آفتاب زده چرخ بر سزم  
 که سرباب کسب زه و آرام کم از خرم  
 با طشت تیغ سر بچو روی اندامم



از بر خلق با کسب من گشتیم  
 در چوب شکر چه نهادم کند فلک  
 با یک چو عانی او گشته ام زخم  
 بتان مثل زبنت این شخص نازکم  
 لطفا دل چو همت در یکشم بدین  
 فردا سلام منی بایران من رسان  
 امروز با شماست و هر آنکه خویش  
 در زیر گل چو نقطه سوخوم غزوت  
 بسید روی من با یکت آبادان  
 جمال نبی دین پیغمبر کی انشاهی  
 که بود جز تو ز شایان و ز کار کرد  
 درت شد که تو خورشیدی بزمید روی  
 اگر که تا خلق تو ز شوق تا غرب است  
 بدیکر آنکه چو شهاب پیش بخرامی  
 چو لاله خیمه صحرای زن روی دار  
 کوی دست نیم ستاب در زیر  
 دما ز کرد زبان بوسه باغی است  
 نهاد و مستور و ز کس محمود  
 این بر تم کرده ز در بای پیکران  
 در تیغ آفتاب نه است حدت  
 از لاله زار بود اسکیه آتش از نماند  
 ای با کام بوسه راه عمر پیوده  
 کما شد سلاطین که چرخ جلالت  
 چنان بجا بدم دشت دنا کمان  
 گویم و کند ز خنده در سلمانی  
 ز تاب چشم تو پیکانهای اجل شود  
 چو عادت است که با نای قوت در عهد  
 چنان شاعری گنج نباشد بجا کوه  
 نایب تدای جان آب بے  
 این اصغری است لایذوتون  
 هی آب مرا گفت که داین پست  
 ز آب در آن کسب زنده گاه در جو  
 ترک موی آب که آمد سر مست

در علم خویش غرور خورم شکسته  
 پیدا شوم که هم نفس مشک افروم  
 و ز آب چشم خویش حلقه افروم  
 بطنان چو شمشیر که روح میفرم  
 در دست داد شرتی از جوش کوشم  
 کوی قناری ب شما بود مخرم  
 چون نایب نون این فلک بنوا چدم  
 قدی که بر کشیده از خط ملام

اند بر منکی است همه شتابان  
 این کوسر کاشاب هنر زلف منی  
 روی پیش بجا بر کعبه گامی سپر  
 شود ساده ام بر طاق و کوسر کعبه  
 با نفس منند برین خاک دور شب  
 آنم که در کوش تیغ زبان مخوم  
 طوطی نطق بودم و شد بستم  
 کوشش کاشایم و آن طبع نقشبند

در مدح سلطان جمال الدین بن سلطان  
 محمدرزم شاه کفته

ز قیام در شترت است صد بران  
 بر روز کاری اندک زهت دزدان  
 ستاره دار شود لشکر از زبونان  
 که دل بوی کشاید بوی لهستان  
 کوی شکل جابست با دوزندان  
 بود هرگز آذاده ز دراز زبان  
 بچشم فکرتم می پسندم از قاسم گان

نخست آنکه همه اهل عقل متفقند  
 و که که چون بنفشیداه ریت تر  
 ز کردمش که تو خاک بر دهان نکند  
 بر روی من که چه ز پیکشید من بیا  
 حضور بشنم بر یک لاله ننداری  
 چنان که مرا سنجهای نیم گفت  
 یکی کشاد چو مشوق شمع چشم در لب

وله صیفا

کز سنگ که نیزندش هیچ برین  
 دارد و جمی اصل سنجاب ایچک

شاید که ز آزار که بزد سوز دل  
 عالی بیک طبا نچه سر ساید شود

وله صیفا

خبر در کیشان خبر بدید بسود

شب در آرزوی سببان شان

فی المدح

تو تیکه نیست ترا در همه جهان نانی  
 کرم طایف ز عهد گذشته واکو نند  
 چو شیرینی که چکان دندان دارد

بروز کار تو نزدیک شد که خبر زد  
 بر آنکرده باید کیت کرسپس ما  
 خداوند ساک را هست در د

قطعه

دانه حسی است لای اسے

دایک که نام نان آب است

رباعیات

چون سنبله خود تیر و گانی بدست

بر تیر که چون سنبله خود دور افکند

تا بچو تیغ که هر ذایت زیورم  
 افاده بچو سایه برین صحن اعزرم  
 خوشدرد دل که خوشدل از نصایبم  
 در عله تا چنتا هد سنت بستم  
 بیدار خسته مشغول صبح محشرم  
 آفاق فضل که در یک ره مخرم  
 شباه فضل بودم و بگت شبرم  
 کوروی عاقبتی ام و آن رای انورم  
 همین سایه چتر خدا یگان جهان  
 که از دوش بسزا کرد بر جان سلطان  
 قضیم سب تغلیس آتش از عیان  
 که پیو بود تو کیستی نباشد آبادان  
 گرفت خلعت ظلم از حدود هر کس  
 فلک چو خواهد از زخم خنجر تو مان  
 ز کوه کوه در اطراف بلخ شاد روان  
 انکار من لب خود را گرفت ز دانه  
 که بوتها نخی اند میان آتش ان  
 یکی چو عاشق بی سیم تکبت ان  
 دو دول من است در آن اشک لبان  
 بر شاخهای بلبرک این بر سر کمان  
 بر کار فرزند آتش بر خاست چون خان  
 پیروز سیر نکستی ز کار پیوده  
 ستاره کا ز تار و ز دید نقشه نو  
 که شد بستی ایشان جو دیا لوده  
 زلف شاه رخانی صمت پیشانی  
 بچشم خشم تو در لعلهای پیکانی  
 حکایت کرم از زود کار ما کونیه  
 که آلا بجا هیچ درمان ندارد  
 از دیده آدمی نهان سنی  
 نایب و آب زنده کاسنی  
 کا صلیب از زواجهای فلکت  
 این جای ستور نیست جای حکمت  
 نایب نایب است و بر خاک نشست

بگذشت بکامک روان به سوز  
از سردی می سسوده مانند نم  
شد دیده بطنق بر سسوز دل من  
کرلاف زلم که با یخ خوشست

دند ترن من باقی جان به سوز  
زافو پس پشت ز قما چون نم  
تا کرد پراز خشنده و نل من  
بابو فاو حمد نیکوست

سیکنت و مرگوش بر آغ به سوز  
از بسکه قدم حمیده می شناسد  
ز نهاد که کردم غا در و سس  
وین آورده ترکه از برای تو مرا

بچاره فلا نیست جوان به سوز  
کس موی دارد ز موی ز تخم  
از دید طلبک سینه خون دل من  
خلق همه دشمنند و تو دوست

لبسی خیرانی

از قدامی شسرد حکما بوده است از حالات و مقالاتش استخمار می چندان حاصل نیاید الا  
اینکه صاحب فرهنگ یعنی پاشا اورا بر سپن استیهاد تصیحات ثبت کرده و صاحب  
تاریخ آل سسوزویه ابو الفضل سسوزی در اختلال حال محمد بن سسوز بر وجه مناسبتی در ضمن حکایتی این قلمس را به تحسیر آورده

کاروانی می نادی بسوی دسکر کشد  
کله دزدان از دور چنان سیدینه  
هر روی در آنراه و درم بافتابی  
هر چه پسینند او را هر چه بجا  
بنده شاعران اکنون نم  
آن من گبر و آن ایشان پیش  
خدای آن قدوز بخشش که گوی  
آن طسره مشکیز زوله ار

وله  
هر یکی نشان گشتی کی تو ره شه  
هر چه فرد از برای آمد بر بند شه

از اشعار متفرقه او است

انشان با جلد که نم  
آن من سسوز هم بگون یکی  
وله  
فروه شده هتا شمشاد  
خوشحال بحافه بترابنگ  
وله

آب پیش آمد و مردم همه بر سسوز  
بد کس نیسیر که با دزد همی کسره شه  
چون تو اگر شد کوی بخشش در شه  
کاروانی ز دوشش کار کردی شه  
نه که من از میان سپسوز نم  
ز آنکه من شاعر و که که نم  
که میگزید شهادت برت فک  
کرده است مرا بنم که فشار

لامعی جرجانی

نوز خیرش بد ریت لامع و طبع منیرش موریت ساطع رموز بخشش کنوز حکمت است و لفاظ  
کلاش ان از کمال طنورش در ایام طنور دولت سلطوقیه و تله در خدمت خباب حجه الاسلام  
محمد خزالی نموده و تداح خواجده لطف نام الملک وزیر سلطان گلشاد بوده پای طبعش برفرق  
برین سپسوز زاده کان طبعش محمود و در شاعری استاد است و در سخنوری ضاحت پناد یعنی از فضلالی سسوز او را  
بلاظه کمال فضل و دانش بجز المعانی لقب کرده اند گویند حکیم لامعی شاعر ای عهد خود بر مانی و سوزنی سسوزند بی عالی میر جرجانی  
که کتاب همین نام از معتقات است و محقق بخاری مناظره و شاعره داشته و اکثر شاعرهای بیخ در وقتی که حکیم او بحس لامعی  
در بخارا غیر سسوزیت مانده شسیدی و روحی سسوزندی لوابی و شمس هم کش عدنانی با ستاد بی تقدم وی استرا کرده اند اما حکیم  
سوزنی سسوزندی نجیب فرغانی با وی معارضات نموده اند و فاش بروز کار سلطان بجز در سسوزند اتفاق افتاده از اشعار  
وی آنچه در تذکره و مجموعها دیده جمع نموده اشخالی از آن نکاشتم اشعار بلند دارد اما قلیل است در بیخ که هنوز دیوانش شرحیده ذکرید است

در مدح عمید الملک الجسور وزیر کشته است

باصددا می نیلی و حمیری خارا  
لوگو می نشاند بر لال زارا  
خود شاه بوده او بهر روز کارها  
کاه خارا و نه چو دیگر خارا  
برخی شسیده از بی کین زو شارا  
وز کوه و از بجا بر آید بجا

ناچار قناعت شسوز است  
کایدون به از نکارش این بیارنا  
فرزده کوشند همه کوسارنا  
کوه شاه کرده بدان کوشوارنا  
آید همی پانه چنگ از خارا  
لیکن خارا و نه چو دیگر خارا  
این اسپر خارا همه دین میوه دارنا  
کرده پراز حقیق ز بر جد کنارنا  
آید شسوز دین میانش خارا

همچان قدر که شعرش در ست  
در جو پارنا که زوشت این کارنا  
با کوهها چه شسیده کرد آسکان بنا  
ار استه تان باز کلبستان  
تا از حجاب لاله برون آید ستا  
ز کس نهاده بر سسوز تاج شسوزی  
زیرا خارا و نه چو دیگر خارا  
بهری گرفته از بی در شسوز تاج  
بر کوه و بجا بر آید زو آفتاب

کرد جهان جنبش ایشان از خبا  
 دانندشان باز دارند تا همه  
 بنکام خرمی نشاوت است کاین  
 خواجه عید کباب و نکر عکاشا  
 در باد بوی و مینبیلان بوزن  
 پس که غلط کرد تو بوم او در آن  
 او است کوفی ای غیب زینهار او  
 دیدی خاک رسته تن ملک سرسبز  
 شطرنج خویش ایدی زفته همه ز قطع  
 بز خاستی بکلی چاره از عری  
 حضرت دادت از زانو ز کین  
 وانگ سهای شان پنی که مصاف  
 کیتی کار کا هی پاز کار راست  
 پر شد بخت نیکه ترا جاده که است  
 اخراطا و چسود بچه که اندر او  
 دین جمله مراد بقای مستقام  
 جان از خله کوفی نیکه چون بهار آید  
 بر در گل سزار گلزار روزندانی شکندانی  
 بگردید بر باغ ابرو خند در چمن ز گل  
 غیر طبل از تیار جنت و ناله مصلصل  
 خان اول بر در کبر خند و ندهان آید  
 گزاید که شوار و نواح شکفت از لطیف  
 نثار آید بدین قفس ابرو شکر لاله لاله  
 پریشان با پذیرد غیب آملکه کند  
 خردش کوسس ایشان از کوشش بونی  
 کوی از چار و دشت سوی ستان ز  
 سخاری که حقیق فارغان مصلصل  
 پراز غنبر شود خوشش چن این بیکری  
 سماع و باوه و مشوق خانه خالی از نون  
 وزیر ماسع سلطان غیب الملک بضر آن  
 بتن سفید یار و کویه لیک که مردی  
 تباری کانی تیدار و آن شمع دیکت  
 شود ماری باندام عدو ز بیم هر سو

کرد و غراب رنگ هر از خبار  
 بردشت و جو پا و بریزند بار  
 خرم تر آمد هست و دیگر بیار  
 بزای ایران کشاده شو است کار  
 کرد و ز تربیت کل بشکر خار  
 از چه دید که بکشج ختیار  
 دین حق ایران بر او زینهار  
 و لمانیم بسجود و نیمه نار  
 نه پیشتها باند و بر بر نه چاره  
 اندر چنین مانه ستوده است چاره  
 مر جمله دشمنان ز بر سر فشار  
 برده نکنده همچو پراز خون طغاری  
 دولت شکار است همین ان شکار  
 از یسیر پناه و ز اقبال تار  
 افراطهای صبح بود قصار  
 دین خلق باز داده تو مستعار

ار استه بجزه سپید جهان  
 چون و ضمای ضلوع آریه شود  
 که بریزم خواجه بتانند کلبستان  
 کرد بخار خانه نگاری مثال او  
 خود است خستیا هر چه در کار  
 باشد بهر زایرد ایم و طهار  
 ای صدمه از زموده جازای نیکه  
 کردی علاج تا کنی افکار درست  
 نوح بر عری بناده حرفی با بوی بل  
 حرب در سوم حرب که در حجاز  
 چندان از آن که بکشی تا شود بکن  
 بی خیل بی سپاه بکستی سپاهها  
 نهران بود که با بند زفت بر سر  
 که اقصا کرد در بی درشای تو  
 تا خاک را قرار بود صرح را مباد  
 دست همیشه مونسش تو بود زلفها

خود بر بوکشتان خیمین چهار  
 زان باره بدو بد پاهنار  
 آورده هر یک از بی خدمت نثار  
 چون نور نماز بر بندش نگار  
 لیکن غلط کردهستم شکار  
 رحمت بر آن که مهاوین اشطار  
 دیده عناه و جهت او چند بار  
 بهتر می شد بعلاج آن فکار  
 بر شد گرفته شکوه رکبزار  
 فریست چون که کنی آن ز قمار  
 چون کوههای دهمه دشت غار  
 بی جنگ و پیدال کشادی حصار  
 وان نخر تا که نیست تو هست عار  
 هست اندر قصار و راه اقدار  
 جز بر مراد کام دل تو مدار  
 چشمت همیشه ناظر مشکین غار  
 چشم از دور هر شستی بساط بکار آید  
 پیغمبر شنیدند با آذکون آید  
 شنیدی خنده کوز کر استنمای آید  
 که بر باد ام کل بکشت سوی و نوار  
 بی باغ ز دین باغ و سیمیر که شود آید  
 کزین نیل نقاب آید از همی آید  
 بود بردشت بکشگر گذاری چو می آید  
 نشسته بر کلبی بردشت او بر کوه سار آید  
 چو از کاشان با مشوق سوی مغر آید  
 که از خیری از شمشاد بوی زلف آید  
 که در مجلس کجا خلوت این بر دو آید  
 دو پستان کوفی او را مردم از کافور آید  
 پذیرد نماید ز نجات در آید شرم آید  
 نه هر نفسی که جنگ از جن چون و انشا آید  
 شتاب آید شایم تا کی از خون آید  
 بسالی پیش از آن که بسپه سوی آید  
 چو در آرد نیادت با ریا بر رطل آید

در مدح منصور بن محمد کشتی است

که از بالای سر و یکد از شاخ چنار  
 خاوار سر بر در خند و ندهان آید  
 که هم زه لولو کنون در شا بوا آید  
 بر مشوق ایدون که شوق بشار آید  
 کوی سوی همین مانده کوی می آید  
 بیوشن از قطع تند که برزند با آید  
 کوی از بوستان باغ سوی می آید  
 عقیق در خوان ایدی که زنگه می آید  
 پراز نسیر شمع و داسرچ این اندر آید  
 خوش با طالع سلطان خواجه می آید  
 که خرافای جفا و بکا هم خوار آید  
 زهر شمش صید کوی و هر زین آید  
 بس از بهر کار کن کتیر و آید  
 بی ز خاستی است بی کج که عکوات

خوشش آباد سحر کای و بنکام آید  
 چه آبت این بین پای که شاخ بکن آید  
 چنان شد بر ک نیلوفر دین تا موم بکن  
 بشکر گاه ماند دشت کلبانده بشکر  
 طلایه دار پیشان نشاندله چلرین  
 باید بزیکی از جابه بی فصل اندون  
 اگر بر خیری شمشاد سیکری کنون آید  
 حصار می انبری بسزای لری آید  
 بود در دست سیمین بیچ این کون  
 جهان رای منصور قهر کافا با آید  
 نه هر عالمی که بکیم ز شرف چو علم آید  
 نهاده گاه و سپکه چو هستی آید  
 حصار کجی جنگ شمر آن در سوی آید  
 قطار از این چینی بوشن خند آید

خوشش آباد سحر کای و بنکام آید  
 چه آبت این بین پای که شاخ بکن آید  
 چنان شد بر ک نیلوفر دین تا موم بکن  
 بشکر گاه ماند دشت کلبانده بشکر  
 طلایه دار پیشان نشاندله چلرین  
 باید بزیکی از جابه بی فصل اندون  
 اگر بر خیری شمشاد سیکری کنون آید  
 حصار می انبری بسزای لری آید  
 بود در دست سیمین بیچ این کون  
 جهان رای منصور قهر کافا با آید  
 نه هر عالمی که بکیم ز شرف چو علم آید  
 نهاده گاه و سپکه چو هستی آید  
 حصار کجی جنگ شمر آن در سوی آید  
 قطار از این چینی بوشن خند آید

خوشش آباد سحر کای و بنکام آید  
 چه آبت این بین پای که شاخ بکن آید  
 چنان شد بر ک نیلوفر دین تا موم بکن  
 بشکر گاه ماند دشت کلبانده بشکر  
 طلایه دار پیشان نشاندله چلرین  
 باید بزیکی از جابه بی فصل اندون  
 اگر بر خیری شمشاد سیکری کنون آید  
 حصار می انبری بسزای لری آید  
 بود در دست سیمین بیچ این کون  
 جهان رای منصور قهر کافا با آید  
 نه هر عالمی که بکیم ز شرف چو علم آید  
 نهاده گاه و سپکه چو هستی آید  
 حصار کجی جنگ شمر آن در سوی آید  
 قطار از این چینی بوشن خند آید



چو اندیشه او بگرود شمع خندان  
 چشم آیش سید گانند خطا صفت  
 خنده خاتمه بر خدمت آید ز کربان  
 چسبید او در طمع بن همی کسان کار  
 منم یار جدا مانده و زدیای بسید  
 بر روز دلبسته مغمی لب آورد  
 آید بر من آن صنم دلفریب دوست  
 کاشب اگر بنید با تو مرا قریب  
 کشم روم چارم چسبنا کرت گفت  
 کل او و جبر اندر خ و آیشم مر مرا  
 ز تیره شب همی پره بر روی زور بند  
 سخن که دید باغ سیریک کاکشکوی او  
 برک فرو بست شاخ و کشت هوا تیر  
 آب نه چون که خورده تو بخورد  
 دای آن کورم نذر و دینار  
 بود صبر زنده دلم تا بود یار اندک  
 با شمار تم تا خلد و خفا از مرغ است  
 با چو ندین کوشاور و یاره او شد رنگ  
 کشوری کوسوی انگشور بر کشکون  
 سوشی ام اینک نهاد ز بر کین از عرفا  
 تا در صخره زلف بر کرده ماند کرده  
 سوفا تو می هست کاشکای به خلد  
 یادشان آید کون دستمالی داده  
 شبی گذشت بر لب لطیف و خرم دوست  
 سیاه بر لب کوشش ویدی لب خرم  
 ز جود آن صنم زلف او در مریه شب  
 نید با دل و لب و رنگ بود جمل  
 سخن آنکه ترا داد و دوست نامه  
 اگر نباشد خاموش زو بود در سر  
 کتم چو کتم روز و شب کله ز فراق  
 از دو وصال چو زنی فراق در طمع  
 دلم یاری ای دست نکست و طره او  
 مدست بسته بشکون و بنده زلف او

هر کس اندر تن جان دل آید کشاید  
 سیاهی بسینه بکام ناه و کجای آید  
 چو ناله حوی از کان کجا سوزی آید  
 الفغانیزه و نوزها کانی میهار و قه  
 نهار و دل را مانده بسته است خود کافه  
 و لیکن مرد سپیدار چون با زور دلی

وله ایضا

سایه فوج رحمتی مسایه  
 بخون من شده شکر کانی چنان

وله ایضا

هنگام که شب ز شمشیر شکر آید  
 فردا ترا و ما را در کس آورد  
 بانگ خرم کس خرم به خینا کار آورد  
 من مردان خسته که کل جبر آورد  
 بنشت و کشت ره را یقینا  
 از چاکران از در میان ک کن برای  
 امشب من تو و تو و من تا کجا انگ  
 به از شراب یاد مرا کس پیش از نگ

وله ایضا

کسی آید که تو چسبند و با کز بند  
 نکرد ام عنان عشق از خبر سویی و بگر

وله ایضا

باد نه چون که دیده به سیر  
 چون برق زده شود رنگ تا شیر  
 صبح قمر و کانی بخش همانا  
 خوشتر از آنکو دیدن ز دینار

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

جوید اندر حستن انگین رضای شریا  
 یمن و دایر یمن سیر و اریا  
 قالب میل از لب و حلقه قطار از لیا  
 حوزده بر جان ملک از بر شوزنها  
 زود بینی اندر آن کشور پای آید  
 با سپاهی چیره و منصور چون کز آید  
 حلیت سخاک جاود کشت بل بر  
 ابلهی کرد و خار زید بر شیرا  
 دست هرگز کی بودی ترک کاشخ

وله ایضا

بنفشه بود پست اندرون زنگون  
 چراغ بادوزخ او بر کوشی دروش  
 ستیزه کرد همی با لید منخ لبش  
 کوی بیخ نیش و درین بیخ  
 ستود خردی این بن از کارم تو

در مدح خواجہ نظام الملک وزیر سلطان کجید

کوی وصال مبرم امید و گاه سیر  
 کانی شک و آق ته این غبار علق  
 از آند و بند مرا ناه و اسباب طلاق  
 کز آن و بند کلا طلاق آید کج نو  
 که روی آن بت هست و با با نرا  
 بزد و ذوق با طلاق نشنای بیخ  
 کز آن و بند کلا طلاق آید کج نو

همه حرفی که هم زینا و وزین آید  
 همانان قطع و خنری که زینا آید  
 جان خیره بی پر باز چون کاشکای آید  
 بچو دولت خواجہ باز پر و پار آید  
 که در کستان حسین علی بخون بر آید  
 تا هر میدان سخن ز دل بر آورد  
 که چه رسالت پذیر و ما آورد  
 کاشوب و شغلده بی جا کرد آورد  
 منوب فرود بر سر و مشرق خرد آورد  
 آید شراب از روی و ساغر آورد  
 بر بنسب کس کل ایچی بر کیکه کز بند  
 اگر چه آیم اندر چشم و آتش و کز بند  
 آمد در بوستان و صحرای سیر  
 بغیس اکنون کوش به پیشکیر  
 ماد سوزند خویش اند به شیر  
 صبرین ز دل کنون کنگار مدفت  
 چخار آنکه شوم کاید خداوند خا  
 زویم از نادیدن آن آیره و انگوشا  
 غار را کرده کوه و کوهها کرده  
 لشکری آن بر پیاده عالمی آن سوا  
 کلا فریدون بست اندر کذ کاو  
 تا بخون کور و آینه کشیک کجوا  
 کاین نامه دین پریت آن خبرت کجوا  
 بدستم اندر می دوباره در خوش  
 سماق شاپشت و سید ز شاکوش  
 فکوس کرد همی چراغ روی کوش  
 کوی سرد سر او می سر و زوش  
 کوش است چاره کی سوز فروش  
 بکار و خلل آید اگر شود خاموش  
 فراق کرد مرزبان کار و سطاق  
 با سمانی که روشنی هتگاه  
 بود کوز با شش رنگ طلاق رواق  
 ز عشوه که در جنت با بند طلاق

بیار بود که آورده بودی بسیار  
 که کردی و بر شدت محنتش  
 که که هست کل یاسین زنده نسیم  
 و چشم خوشی اکلن بچشم آذکون  
 چو روزم طمان میرد و تن حیف  
 و در سلطان این جان چرخ نرس  
 اگر نه طبق و خون نری منت جوش  
 روان شادی همچو ماری که رود  
 بند است که هر که آرزویش شد  
 شکست جان دل من از قبل انگ  
 آن خایه کون لطف پزیر و شکل  
 هست اینداریا اگر شاید فرزندم  
 جویم که بیستی از تو دارم نسیم  
 خیر بزم نشوق چو چشمانی که بر  
 جانی همی چشم خراب اندر میان اسما  
 سمش همی سپهر و در صد هم در آوا  
 کر نیست اینک فلک در افغان نشد  
 در خانه سعادت می آید که گشته بود  
 اکنون کای بر کی سپهر می رسم اندکی  
 بانک چنگ آید همی باز که آید همی  
 آنک چون خلاق در چشم ز فریبت ماز  
 بر دلم صبر و خرد چون بانک بر آن تو ند  
 بندم هادی چون آنم ازین بران بون  
 تا عکس آرد موی خون از تن سافر بر  
 کزین پان کفدم بر رخ زعفران بر  
 فاضله از گوئی در روی سعادت را بنا  
 کج همی سعادت بی پای حکم از شکست  
 عمرش چون مراد بنهاد چند نشد  
 اندر ضمیر و صلف چون در پاک ندید  
 فریبک و جوید جان همچو چو چشمان  
 بانظار او که در افغان خطا بن قدر  
 تو می نه که اندر جهان بسته با روی  
 ای از همه بیستی همی سلطان شری

از علی بن ابی طالب  
 که وقت وقت بختی انداختی  
 که هست ز راه در میان یلم و ذوق  
 درین ان بر آفاق و کار افاق  
 یکی گرفته سپرد کف یک می مزاق  
 ابو علی حسن بن علی ابو جاق  
 سپهر بیدار و ان سارگان جاق  
 در آب و جلد ز آب لایح با جاق

همی بکشد باغ و همی بگریه بر  
 رخ شقایق چون زنی بکون شرم  
 اگر سپید و چشمها غمی و مژده  
 چشم بر مژه زرد اگر گو بنود  
 خاده کوشش یا بندگاه فتح جوا  
 مخالفان ز درون بستر و اختر  
 بر تو لامعی ای سوره و زبر آه  
 ز در و ناخنش است با تو کعب

وله ایضا

دان آینه کون وی از بازو آرنج  
 بست آن پنداری است محلی

در مدح ابو الحسن علی بن محمد کعبه

اتن زودگاه و کاب از تو ت بر  
 عجز نخل خا وید و یار و پیش باش  
 خاک ز در پیش تو کعبه باند و چون  
 خودم دو جام اندود ایندیم اندر  
 آرد و پنداری کانش و بزر اصل  
 استو بستک آید همی چاه زلال عقل  
 زیر لب شیرینش ز جودش شکست  
 کاریم پیش آورد بداتو ای کل  
 کید ویران اندو کون می بگر چو کل  
 چون زرد که فسون با زهر روی کل  
 از غم گشته بر خورم کرد و ترک کل  
 آواز گویشش غنا بانک خورشید کل  
 چشمه عایشش می کسبیم پیش کل  
 بر عمر و عاشق ابد دولت و ترس کل  
 او پیش سالیان زلف چون آفتاب کل  
 ایراد از خانه مکان از کف خود کل  
 بر که عدت با پیش چو چشمان کل  
 آندگای ز در و قران بد همی کل  
 شاید کنونی همی روی که بهار کل

بآب زده منتش بیار باند  
 کرد و بنا و منبر و پیا بر نشد  
 نامش چون زمین سرو ماند سوس  
 و آن کعبه بچشمها خیره سار و بنا  
 رفت آنگه و کعبه با آفتاب  
 کونی کای وقت آنفسر کورد و عالم  
 در حصار و زلفش با هر یک جواد  
 میونسرتاب و جراد ز رخسار  
 درین اشک همی بهم است  
 کز با ترحم ساق پنج چو نشو و نشار  
 پیش آید مرغ دارم بر چتر و حکا و جم  
 آنچه با کانشان چون جبار است  
 پر ز دولت همی سلطان کنی  
 دارد باصل از زین چو خاشاک  
 کرد و بون و بعدی چو چشمان کل  
 آنچ او با طرف قله اندر ب کرد و جم  
 یا مشک بر کل خسته یا شسته در کعبه  
 تا خوابه سوئی م شد و اولاد و حوم  
 بودست کیری غرق همی بوی کل

چو روی محشوق این جان وینه عشاق  
 کآن حمزه او را قفا هم سراق  
 ندیدی اینک چشمی بدین صفت افاق  
 کو بود کسی از میان چشم احدق  
 ز که خدای خراسان که خدای عراق  
 می از نیب همی است آنکب عشاق  
 چو زرد کعبه چو زرد کعبه اسواق  
 چو ساقیا ز اینک نام خوب استان ساق  
 چو نخل و زرد خود همه حلقه از تنک  
 شکست و زار دیده و دل شک و دانا شک  
 هست ایند کونی صفت و صورت  
 پر هم باب و صد حال از روم کل  
 داد کزین منزل قریافت و کی اند کل  
 آید و کعبه پنداری طیب از زید سید  
 در قاعه ای طبعش خیل شایان کل  
 الا با مرقد قدر تو ان چنان کردن کل  
 بودی با نا شک من آنکه نه اشکل  
 آن چون میل اینچون است نه ان کل  
 کچون که کردی از می نشا طر شادی کل  
 خودم درم خدارم برده دل از کل  
 بنشین رخ زینش شکست کل  
 چون که و نیاید بچو زنجیر کعبه کل  
 ماه اندر و مانده ماند شتر کل  
 بهشت کاشان اینچون ز کرد و پیش کل  
 انخل و سنجق علم چونند که کشید کل  
 چو شاد و جوار اینان غمک عین ادول  
 در کا یک و دین عین و شمس کل  
 شد خردولت این بی بند و بون کل  
 و همه خیار از همی کعبه سیمان کل  
 بنان کرد و دستم بر کرد و کل  
 یا بر تار نیمه جرم عطار کرد کل  
 تا خانها معدوم شدند لات اند کل  
 بر خطره او جو بر سحر مراد کل

تا همزه را خام آورد و حرف شام آورد  
 و منت بر ما بر خدانت بر ما بفرست  
 خانه خالیست ز خصم چون کبک خیال  
 باوصالی مرستی شب در روزی  
 روز و شب نام و کرم زخم عشق  
 که پالائی شاید قوج با ده بنگ  
 با ده سوری پیش که شد با جنگ  
 چون بر فلک گرفت نه بریت پناه  
 یکقوم با زنا که بد استند تاج  
 کم کشت روشنی و قرون کشت تبرک  
 هر ز چهار معین فلک اندر قیامت  
 از شخص تو چشم دلیران از خیال  
 کرم سویی معین سویی آسمان نگاه  
 پیروزه رنگ حلقه کشتی دید  
 کا دهستان و گان ترور مکان  
 چون سویی معین شب ماه نواندر  
 سیمین سینه شامی گرفته در شمال  
 کرد ان نایات نفس بر شب آسمان  
 اندر من آنکه نه کند کس ندید  
 باروی شمشیر که در خاک  
 چون بر کشته دیده و برابر بر شده  
 کشتیم دور عاقبت از یکدیگر برده  
 پشت بلند کوهی دم مکان شمشیر  
 دشت از دند شمشیران نروید  
 ره که چه دور بود و کمر شمشیر پاک  
 نغزین و مشتاشه از گوش کس نبرد  
 ملک شاهنشاه و سلطان خنجر چین  
 لشکر ابعاد بگت در زانک کشت  
 این گنجین مکان با ز نیب نر آب  
 که زمین با نیب است نه هم آسمان  
 یوزا و نادر عدل و کما یار گرفت  
 که کین از تیغ بودی یکفند سحر  
 که طرباید که سلطان از سر زنده بخوی

از خام در لام آورده و چید و پاره  
 در کشتن با آب زدن کسوفی  
 و له لیب  
 زای اش کن ز پری لوسکا  
 با طریق مرستی مرد سال  
 چشم زانده چشم نین تنانم شده  
 کابرا ندوبکا نور سرد و جبال

در مدح ابو علی نظام الملک وزیر سلطان ملکشا

بر سام جام چهره شده و پیر  
 ست و صنیف کشته بدیاری  
 وز باک خول کوشتر کان از غنیمت  
 تا کردم بر صفت هر دوین  
 کا در میان و زخا همی در کین  
 شیر استیاد بینه یار اعرین  
 چون سویی معین شب ماه نواندر  
 زین قبح یانی گرفته در بین  
 چون شده سوار باورد در کین  
 سردی چون با نافر و بستی کین  
 بنکام ملوک کردی از چنگ رتین  
 از غم مرا خورشید بخار را نین  
 هر پرده زار دیده که پان و آستین  
 کا یکد سبتی چون کوه بلند این  
 از کوه غند و کا و با زار و پاکین  
 شیخ که چه خشک بود عمر شمشیر کین  
 کا در قهر خواجه بکشش آفرین

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

که عجز از شجاعت آسمان زنده  
 کا چه پسر آواز از جزیر تور کین  
 هر سیلما نرا نعت در خا و پودین  
 ز هر که در دودش از هم سلطان کین

در مدح که شعر بر کاهای سیر و کرد  
 و جنت همه باطنه آنگو سفار است قل  
 من عجز کردم در عشق تو از جان کمال  
 جویم این دنیا بشس چو سال بسال  
 بگویم کنی کم کن این کس بر دلال  
 ما در بد حال داینده در فقیم و پمال  
 بر طاعتی از که شد فاخته لال  
 اورد شاه زنگ بر ک شکر آفرین  
 یکقوم با جوهر بسند بر چین  
 آنکو بچل کشت بود نار به طین  
 امشب زهر بود آتش می دهن  
 دیو ندانمش جان کشتی همه لعین  
 مانده نکین میانش در دن معین  
 کا فرودار لعین حد شمشیر لعین  
 نه سیم آنکه شیر کند کا در اسیرین  
 این وی کرده زنی آن وی سویی  
 که آسمان کند شان یکبار در قرین  
 منم استم کام و نهادم بر زمین  
 زان بیشتر که بودی زلفکانش چین  
 که میم را بخت کرانه می بسین  
 او چون باه نیسان یکبسته با همین  
 او در بلای فرقت من معنای چین  
 پیری خدی کفت بر و بر شتابین  
 حسته که سکار خداوند کوستین  
 و اندست دیگر همی دل لاله چین  
 حسن بدی حسن معنی میر شوین  
 که نیب او مبرود که سپاه او کین  
 شرزه شیراز کشت استنای چین  
 آن عباد است و عجز بر سر تیغ چین  
 طعمای پای در جادوان هم کین  
 تیغ دایره ترا معجز سیلما نرا کین  
 در مکان برقت بگاه و که استم کین  
 در بریت بر شایا در عزت بر چین





نهد بر شیر ز فراغ برین شمشیر  
 نه چند خلق هر کرد که روی عالی از در  
 چو بریزم او که نیندیم در شکر کاکوش  
 شد ز شمشیر تا داند جانش چیدار  
 با این سرای شود آزار و صد بنده  
 بود در دهنش همیشه فضل او سوز  
 ظلم در دست و پایست اندر هر بندگی  
 بسایق قرینستان همیشه رفتن او کج  
 دل نوسانده شادانی ز گلین زول کافر  
 اندکشاده روی بسن نکار سن  
 بسته ز خنده لب بکتر کش چشم  
 و دایه قص کن بکل انداز چشم  
 بکشاد چون بیدر پستان مرزبان  
 برداشتی دل ازین بکده اشتی مرا  
 بگرد چون شیکبندی پان بندگی گفت  
 بداحت حضر چو کزین می سنسر  
 بست ایندیکن بل طلعت وزیر  
 پیش آمد چو ما وید پرسم و ادی  
 در دیوانه خاشاکان کوشش یو  
 خول اندر و قدم نهند در نهد بود  
 اینچم بر آسما چو بکس شب سده  
 تیر آتشین کند سوچی همی شهاب  
 یا حلقهای سیمین بر صفره کبود  
 کرده چون گشت زاره مجرور و چنانک  
 کردان آتشال که بر کاغذ آسما  
 خارج تر از غرابی دلا و تر از عقاب  
 محروطمها حدیکه نیایی در و حوج  
 پرده در چهار مراد و در سبب نماز  
 بسته چنانک که که کار زار مرد  
 بر آب مرغان دمان برین اسب  
 پشتم سوی خراسان ویم سو عراق  
 خود بشید ز کاغذ و نظام ملک  
 روشن تنی بخوبی چون لطیف جانی

کراین بکریه ز صحت آنگین ز یاد  
 نیاید خلق هر که ز خاندانی از جهان  
 شود ز مردی تیغ است و خیمه ازین  
 که جز باونی ای بس این شمشیر کوشا  
 بر روی آرد باس شود پوشیدگیان  
 بود بر نامه حکمت همیشه نام و هنوا  
 اگر زین بود با و باشد بگردن نشان  
 و لیکن نفس بسیار آن کس را در دنیا

بیتغ بندی کند نشان باز آرد  
 بجای مگر کوی شرم کرد شمشیر  
 کند و مغز بند خون کیم بستر آرد  
 و فای بیج و در تنگ سلم و فرغ آرد  
 نه هر که جرم هر که شمشیر بی بند  
 چو ششم آرد ز ویران شود آرد اقسیمی  
 بود ز خانه ز زینش روی چو بخت  
 خط او تیره و روشن و الفاظ و صیغها

در مدح خواجگان ملک حسن زیر کفش

دو دست روزی زین کاشته روی  
 بر من بگفتنی و بنا بگفتنی سخن  
 بر تو دل من آید و کز بزر دهن  
 بخش ترا صلوات چشم ترا حسن  
 بر شادی طرب چو کزین می سخن  
 هر ستار می چشم و هر دلی سخن  
 سوز کاف خاشاکش قدم کفن  
 کاد بکوشش که روی نغمه ز سخن  
 در مانه ترمور چو لنگ در کفن  
 با آتش چو مرغ زده صندل سخن  
 سیمین کشید با روی اندون  
 یا در بخت زار پر کند گستران  
 در کشت زار زاری کاروان سخن  
 آوند کودکان ای لاز باد سخن  
 همیشه از ز صفت و چا بکله از سخن  
 آنگه پهلوانی که نه پس در سخن  
 بوده بر او چو بود و لای سخن  
 در بر کند و سوچی کاغذ سخن  
 هر دو چنان ناز و چو کس سخن  
 سوچی شام و نیم سوچی سخن  
 زین میس حال مان عین سخن

بروشید من سلاح و نهاد سپهر  
 کشت آونقا نمودن بود سپهر  
 زین روی چو قیام با لای سپهر  
 اید صحن چست ترا و کله رکت  
 حکم که پیش این مجرور شمشیر  
 جستم نه ساق از دم بکله برق  
 نه مرغ و نه فرشته نه چشم آردی  
 بی آب و آبی مرغ اسبم ز عرق  
 با خنجان داد کوشی تیره کسبا  
 پر دین و چو با بی شیم اندر کفر  
 و انکار و پشمار ستاره بر آسمان  
 کانون فلک شب انگشت کوش تارک  
 وقت چو قطب فلک بر نبات سخن  
 بمرکز شب بیزیر من اندکی خواب  
 غرقا و دم و کا کس برین خزان سخن  
 کوچک سرو بزرگ تن آخته کردنی  
 حسنا بل من از قدم و فشانده کرد  
 کشم من با به فلک رازمان سخن  
 کوشی و ز سعادت کوی کس سخن  
 او میا که بخت نماید من مگر  
 سالار سلیمان یعنی میر شومین

وله نصیب

یکی بر کند سخن کیکر بشد دندان  
 بجای شیر کوی علم دانش در پستان  
 بروم اندر قصبه بچین اندر دل غایان  
 زبان ال سهم صام و دست استم پستان  
 نه هر که جرم بر شمشیر چو بخت  
 چو جرم آرد و بد و آباد کرد کشور ویران  
 کند بر روی سیمین شمشیر و بخت  
 چو دایه کی اسکندر آب چشمه حیوان  
 ز بزرگ هستاد و سر ز کفر و دل ز یاد  
 چون مراد بید گشته دل ازین  
 ابرو زده و پر کرده و زلف بی سخن  
 چون کرد گاه کین حرب کاه تا سخن  
 ندقی دروغ و مکر و فریب سخن  
 زینوی چو بخت و اندام چو سخن  
 از شریا ز خانه ز من ز خویش سخن  
 رو آستین چشم نه دست بردین  
 بر کستم از قرین کشیدم مرز و قری  
 نه رسم و نه دیار نه اطلاع نه سخن  
 غرق اندر آب چون شعله و جلد بر سخن  
 کرده فریشتند یک کیتی با بر سخن  
 بر سینه صفت دانه و راز بر سخن  
 هر یک شکل نو بر تیغ و بر سخن  
 نسیرین و مرغ بریان نوک با بر سخن  
 چون کشته در اکستان سخن  
 مهنر زنده پس قوی زگر کردن  
 پس ندان کرد ک کوه سپهر سخن  
 نه در سخن صدام و نه در کوشش سخن  
 یکی با بختش زده و لب از سخن  
 لا تدفع این ملک پیشی علی سخن  
 کوشی مراد بشارت کوشی بدن  
 صدر زیر شاه جهان علی سخن  
 بخرازا تخرک طور آرد سخن  
 تانای پادشاه سوری خرم چو بخت

از لغزش خلاف قامت قامت خلاف لغزش  
 هر جا که بوسی اندام و نوجو پسته  
 مانوی شست دست و دستای بخارا زوی  
 مشتری دمی هر دل مشتری باشد ترا  
 فاخته که طوق درده طوق حاکم است  
 آب دریا می تو که از دست پیش آب یک  
 شاعران بر تو همی اندر هم فیسیرین  
 بر تو شرح تو چون شرح تو خواند از لغزش  
 پیروی ایم سخاوت با می نهند و  
 همچنان که یازده تا شروست او بر فلک  
 اینک آتش جان کسیر همی گیر نهاد  
 زیر آن یوانها کسره مشا درونها  
 در کف سنگین کی سیرین با قوت لب  
 باز نشانی زین هر دو که نیست حال  
 تو در خواب غمی چند فرستادم من  
 بودم که کشید دست مگر خواب عید  
 چون نام آمد پرسیدم و گفتم که چکر  
 کفتم این بار نشانی بازیش بد هم  
 بست بگر آرد از کار کاغذی و طعم  
 چند من بست سمایل و محمد پدوم  
 سال عمرم رسیدت به شاد پیروز  
 مرد را خوابه زرد که از آن کج شد مال  
 در نشانی با زین خوابی شرح دم

محمد بن صباح مروی

مندیای سینه خند برین بیانی

توان باشن میان لفظ باشد

وله ایضا

مشتری را که کار باکم باشد مشتری  
 داری از غیر تر بر هر طرف از لغزش ترا

فاخته عوی باید تو دل بستن که تو  
 از تو در هر کشور و هر دل چنانی فاخته

وله ایضا

راست پند که هر موی با نی باشد بگر  
 بعد دهر و می پند کرده در جفرا  
 بر فلک هست از تو تا شرو تو با ما ای کجا  
 زان خج ایندیار از غلعت مشهور  
 از حیرت سکون استمان که متری  
 رخ جو کشمیری بست با او کسیر گوی

از دم کوی بد بیکار آمدی اندر جو  
 ای بارک تر نبال از مشتری بید تو  
 بر یکی حالی تو و حال جان کرد همی  
 که در بر پای اندر بعد باز در کلزار با  
 اندان سپرد ز کون لایح پیروز گوی  
 زان می و شکی منی بگر پیشانی

خواججه حمید در ادون حکیم لائق از دید حکیم تهیدیه این بوی در مشا

خواجه با خط زبانه فرستادم من  
 که کجا بودم و اینچا زنده فادم من  
 زان گو شوره از آن شنج چنانم  
 بو حسن بن سیدما ز لادادم من  
 بدو رخ شنودی ز بیمه به شاد گفتم  
 که غمخندم و ده شاعری شادادم من

کشت شاخت زانجا به سپیدین  
 منم آملی هیچ شاعر کرم بیدج  
 بست آباد که انجایی کی کوی اردو  
 مرد است اسد طالع و زنا در پیش  
 هم بنیاد شناسند هر چه پیش  
 پیشانی که مر بود بدادم تمام

از لفظ او وسیلی از خنده تر جاک  
 کوی خفته در دوزخ را و دوا  
 که تو در دهن چسبیدی دست چسبیدی  
 به زمان جنت و کربوئی و یار نوگری  
 که توبت کوی اندر هر دل هر کشور  
 عدت که آهن آید پیش سوزان در  
 که با لفظ مجازی که با لفظ دوری  
 تا کیستی در بساط نیکبانی کسری  
 زو مبارک تر نبال هم از عالی تری  
 خود لذت خویش نپاری جان بگری  
 کسروی یوانها و قصرهای هیسری  
 با دنیا فرود سندان سوز کرمی  
 چون ستانی از کف ساقی لب بر روی  
 در زمین است ساغر یا تو اندر ساغر  
 دندان چند سخن در سرش نام من  
 خصل من خام و هر روز در یاد من  
 ایستاد او تو در پیش من تمام من  
 بست شازانگه بسیم فدا ز شادام  
 دندان کوی کرانمایه آ باد من  
 روز آدینم به باه رمضان آدم من  
 که چه ز شوق و نوز لفظ دم من  
 قدم از خطا و سب پرونی نام من  
 که چه خوردم دی امروز که راکام من

دهم فخر فضل ابو عبد الله محمد بن صباح نوایکی پیشتر از ملوک غزویه میهندم شعری معروف  
 سلطان محمود غزنوی بوده وی را محمد زانی می گفتم که از شاعران مشهور محسوب داشته ام

محمد عرفی نوشته که همه فضل خواستند که این دو شعر او را که بغاری گفتم عبری ترجمه کنند نیارستند که او اقامت اسم انفرایش اسکن  
 بنایت نیکو گفته است ابو انجم احمد بن محمد بن یعقوب حکیم منوچهری اشعار خود او را بر مقدم و مصاحف و بلاغت و استقامت نام  
 برده است و تجید کرده است چنانچه از معاصرین آن زمان بدو از مشاهیر فضل و شعری آن عهد بر سر آمده اشعارش از تالیفات  
 زمان و طول دوران تخیل زنده و چسبیری زان در میان خواننده آلا این دست است که بنام وی بعضی کتب دیده شد

بمیان و گل اندر شکر خندان کرد  
 شکر زنگ نمی نارت بچند کند  
 به پندار کسی آتش را با کند  
 به محمد بن یحیی فاضل رفیع همسر و عالمی منشرح الصدور در عهد حمادالدین بنکی یوان شاد  
 با وجود و در سنگ ندانم خطا داشته بعدتر کرده که از دوران خوارزمشاه او را بچند

لبا و سپیدی که کسی بر حقیق  
 بعد بر سینه پستانش کوی که مگر

محمد بن صباح



دل می افراشته اینچنین است  
چو زایچه مشک و چو بوی سخن آید  
بوی چشمتی یار من آمد که در کباب

مجموعه سنی

تو اگر مریخ و اشک زان بر زمین  
گذشت ناله من در فراق طلعت  
خیال رحمت دور صیقل سخن  
گر بیاوی می بر ترا بسجد طبع  
زانه از یسار تو با جمل یسار  
ای شاه بطف و بذل کان در کری  
ز از روی کبود جامه بخواند

مرزبان فارس

تا مریخی منسوبت و بعضی شسته اند که صاحب مرزبان نام از اجداد آل یاروقا بوسش نمیکرد  
و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین شیرزیت و مرزبان نام تحقیق از وی نیت معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان  
سلجوقی بوده او را  
هر روز خیزم از بوسش سوی دوست  
چون شیخ در پی می آمد مرد در دم  
در صحرای قندهار شکر دی آن گذر  
کل دروغ می خپان بختندید  
سالی لب چون عقیق کیشاد  
شد باغ ز خنده اش خپان شمش  
می نیز شادی ر چه پیر است  
چون چشم من بزار بگریست  
جان خلد چو کانت سینه و کوه  
اگر چه زندان پسندم نکاهم قیمت  
گر دیدی بصلب آدم در  
سجد کردی گفتی آن مردود  
از دست در پای پادشاهم  
وقتی چو باردم و کوه بزرگی  
پهتربن خلیف سخن نیت در جهان

هر باد که از ساحل چون آید  
بماند بر بسته زلف سخن آید  
برای منی تازه کوهی خلوت  
من خاک کف پای چشمتی با کوه

وله

که شذرفت تو جز در آن چشم این  
چو خاتم هسته دان و سلیمان  
چو قدر صد جهان زلف رخ برین  
چو از نامح قدش آمد به خاک  
سوده ز زلف طهت در دل من  
رسیده مرتب رفت تو بر زمین  
که شد شکسته ز روی هم از شاهین  
بس است خفته قاطع کمال فضل ترا

این با عی و در نواحی استرا با در شاه کبود  
جامه خوانده آسی صله در یافت

اش چو ز دستگاه دانش رفیع و چون بر کاغذش سیح میدان عنت را فارس و ایوان  
فصاحت را عارض بعضی گویند معاصر حکیم خنطه باد غنی و ابوسیکر کانیست و مرزبان  
نام مریخی منسوبت و بعضی شسته اند که صاحب مرزبان نام از اجداد آل یاروقا بوسش نمیکرد

چون زلفش چو کاز آب  
دانشش چو شمشیر  
گر بکب بزم ما نهد در هم افتد  
گذشت بر جانسی ز لطف او

در روح ملک ارسلان سلجوقی گفته

کافور تنی لاله جان بختندید  
در روی کل آن بختندید  
بالا حقیق همی هست  
در خنده ایندیار محمد  
چون تیغ شمشیر سلطان بختندید  
در معرکه چون گرفت نیزه

وله حبیب

اگر چه رنگ پذیرم ز مردم چو  
اگر چه بی خرم در فقر خویش است  
در پسنگامی که در دپای آشته  
در صفت احوال خود گفتی

یرجای می دارد در الم چو پیرم  
کوتی و بیکسیر ما را در دست

ملازمت و منادمت خواستند و او نخواست و معاذیر آراست با جناب شیخ مجد الدین بغدادی مری افراشته و علم ازاد بتا و او بر نام

از مرثیه شیخ مذکور است  
این باد که در دایره یا سخن آید  
بستردید بر تو از نستر آید

وله

زانه آید ازین خلعت زیر نگیس  
چو آب حاشه جایش فرو شده برین  
گذشته زایچه سیرت تو از نیرین  
بسیر کتب که بر حرف است در زمین  
سپهر از زمین تو با در جمل همین  
در قالب ملک و عدل کان در کری  
کز رفت و قدر آسمان در کری

تا مریخی منسوبت و بعضی شسته اند که صاحب مرزبان نام از اجداد آل یاروقا بوسش نمیکرد  
و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین شیرزیت و مرزبان نام تحقیق از وی نیت معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان

تا مریخی منسوبت و بعضی شسته اند که صاحب مرزبان نام از اجداد آل یاروقا بوسش نمیکرد  
و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین شیرزیت و مرزبان نام تحقیق از وی نیت معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان

تا مریخی منسوبت و بعضی شسته اند که صاحب مرزبان نام از اجداد آل یاروقا بوسش نمیکرد  
و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین شیرزیت و مرزبان نام تحقیق از وی نیت معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان  
سپهر درون چو پیامت و در سخن  
که مشک را بنود در فقر خویش  
نوز اینصد را قباب آتار  
از خیره خلقتی من بار  
یارب که در دپای آور در برم  
بحرم کنون ابرم کا نمند کوه برم  
کا فدر پیش ز پیکر است آسمان

از گل سوسن بخورد یا بنفشه  
 آه که بر لاله چیره آمده سنبلی  
 شاه ریاحین گشت و حرمت کل از  
 پشت خود شش بنفشه خواندم و در خواب  
 آنقدری که هست خورشید اصل لبری  
 آه چو آنکی بفرم برود رسید  
 نه و جو سسوزنده که درون کی  
 وی و کاتن ال خود عرضه کرده  
 اندوی عهد خویش می شرم نایدت  
 کفتم که بر من دل من این گان سبر  
 بادوی تو مغالده کردم چه جان  
 من انم آنکه چو شوم از خدمت دور  
 این شود ذکر که در جهان فاد است

مسکود راز

حق ترا در خاز تو پیش است ز آنکه تو  
 ز نخلانهای کانت کوی  
 سخاکی در میان بر یک آنک  
 چو حقه بستدین گوهر سرخ  
 از بسکه تو در بند در ایران و تیغ  
 زین هر دو زمین هر چه کیار و دیدگار  
 ده امانت این پیش روزگار سبر

مسرور خراسانی

دل اندوه کین افکار شش شادی  
 در میان نیست آقا این  
 بوقت ز کس نخواهد گنجی دو کس کنی  
 چو پدید شد از چشم چشمه روشن  
 بروی گنبد کرده بر شد دیدیم  
 چون سیمین افراخته نمود بال  
 تدبران ملک بر فلک چو بهشت ملک  
 بفر برده آسایشش اندوختن روز  
 بصورتیکه ما شش بر دینار پری

دایره شده کرد لاله زار بنفشه  
 آه که بر گل نیاوه خار بنفشه  
 گس گس بر گل هستی بنفشه  
 بر در فرد سسوزنگ خار بنفشه  
 عارض مشوق خطا بچه ماند  
 ماول خود خوشش میکنم و کوش  
 شاه جهان رسلان کرد ز خفتش  
 شاه نگر در سال ماه چو او کس

دله صیبا

باران زده دوز کس از گل لاله  
 رویتس گرفته ز کوی چشم جوهر  
 در آب چشم منی چو امده زنگری  
 کاین دوزگار تیره بروی من آور  
 حال علم پس کی میان لاله اندکی  
 جان به ز جان جهان سینه خوشتری  
 در جان من گنبد غم روی آذری  
 خلق از پی سود در زبان فاد است  
 از بیم چو لاله او گشته ز غم  
 با چشم ز آب گشت کوی است  
 ماه است بیشتر غم آخر کو چرا  
 ایند غزل مراد بر من صعب کرده  
 صد راه من جوهر فلک اسپر کشم  
 یک خطه که عشق تو غاص شود در  
 لیکن هر وقت تفرات که چار نیست  
 به زانوی که با کنار کی سیریم

امشش امام مسعود و از افاضات منسل احمد و علما بود و گویند از شیعیان خاصگی فورا خلاص میباشد  
 سلطان مسعود ستره افراز کا بی شعری میگفته این چند بیت منسوب بدوست

در تعریف سیب و انار فرماید

برین آن و نخله از شاخ زمان  
 چش هر دوین بود شاخ طبرستان  
 کفید و چون دندان شود اندیش  
 مخالفان سوران بنده و کارشند

مغز شعرائی ندارد و محمود و فضلای کامکار افضح فصیحی و زکار خود بود در بار محمودی مسجود  
 رسیده و از انعامات پنیایات آن سلطان سروری گزیده اشعار شش سترت بخش

دل اندوه کین افکار شش شادی  
 خاطر غمین خندش نور و نظمش مشهور و سعیش مشکور و بدش سرور ادا اشعار شش چیزی

چند بیت مسطور  
 درختی گشت تن ازینا و برک از نیم باغ  
 دراز گشت شب دیر باز در او من  
 ستاره کانی قدرت بدیع بد  
 چو بهشت فذوق سیات یک غم پر  
 سیر این بوی پوس سیر آن لب  
 به آمد آن بت شادی بوی گمن  
 بر بوده خاتم خوبی زینت کوان ختن

در مدح خواجه احمد بن حسن بمیندی

نواده روی پیری و زرد وطن  
 شب از شب بزرگ شید پیر من  
 بزغنی که زمین بگشش بهر شمن  
 یکی قیرین شتاب یکی عیال در  
 ز ارتعاج شب تیره به به چو گشت  
 کرده که راحت نقران جلالان

لانه که بگر شود گن بنفشه  
 گل با کرد است در حصار بنفشه  
 بوی شخیش سستقا بنفشه  
 سر و نگر در روز کار بنفشه  
 در عشق او منم به ساله ذوق بی  
 فز بار چو سرد سی کرد چنبری  
 آنجا خاکه میزدی ز صبر دوری  
 لغزت گرفت طبع تو از ناله خوشتری  
 اکنون پی نی که از چشم من پری  
 بکنده مسر تو نشود از دل سپری  
 آن غاصح را هم از حضرت من سری  
 با کرد شش باز خدا او در  
 ای ای بر آنکه در میان فاد است

از من شدی جدا شد عشق تو جدا  
 فز از شاخ بر آن سیب خندان  
 چو آنچای که باشت نه در تندان  
 بدو در سپهر خون آلوده دندان  
 در بسکه دین هر دو زمین بگر خندان  
 براد از سر سوران گشته دمار  
 که آرد تا شود در دکان ریاد مار

چند بیت مسطور  
 درختی گشت تن ازینا و برک از نیم باغ  
 دراز گشت شب دیر باز در او من  
 ستاره کانی قدرت بدیع بد  
 چو بهشت فذوق سیات یک غم پر  
 سیر این بوی پوس سیر آن لب  
 به آمد آن بت شادی بوی گمن  
 بر بوده خاتم خوبی زینت کوان ختن

به نغمه نغمه چنین گشت در مرا که چرا  
بسا عدسین اگر بگری نیاری یاد  
به طبع و طبع همی سوی آن دم که ندید

منظوم کجواتی

اگر بار بهیست در گشت بجای  
اگر بهار گل سسویا سخن دارد  
کوی چنگ شکر بهیست بشادی  
شب از هوای حسبه بخاطر خرم  
بگر آشتی ز من مرد که گزی میسید  
ایلا در جبا تو ای باد نو بهار  
ای بی گری که مشک تر بهیست نشان آورده  
ز آنکس شیرین که شوروی جهان آشته  
نوشت خوردن می چون صبح آفر  
میان بتره سیرب وزیر سایه سرد  
رخش چه طلعت تا بهیست جان پرورد  
اگر گیسو درون مریش به گری  
بسته خاصه تو فحش ابر چون کافور  
نسیم باد بهر سوی گشته بهیست بهیست  
ای لری که زلف تو بهیست بهیست  
خورشید بگیاست لب لعل خنجر  
ایلا و نغمه میسنی ای باد نو بهار  
عیسی و در دل صد جان است جا  
نقاش سحر آبی ترشس هر چای  
یک جان ای که سنجاق یافته کردی  
مشک و عینین کلرک دلاله زین  
وقت صبح است ترک خوب دید  
در بلورینه ساغری چه سحر  
ولی ز هر زمانه بردارید  
کک بی نام و بی نشانی را

محمد حسن آملی

همی جلای جونی بخسیر و خیزد  
بزرگ لاله سیرب و آبدار سخن  
چو جواد جهان چو کریم ز من

مرد که با منت ایذ خزان بر بود  
جواب دادم کی بونسوعان بی  
شباب دولت شمش کجاست برهنگام

که هم در غم گل سوریست هم ترخ سوسن  
بهت عهدی من چو پری برطن  
حمید محمد حسن محمد بن محمد بن محمد حسن

از سخن کویان شیرین بیان و فاضلان نیکو پیمان است و اصلش از ایران است بهت هزار بیت  
صاحب دیوان است و اینا شعرا از دیوانش نشان است

بهار من خفت و گشت مری  
تو ای همی بی سرگشته دل خجاست  
کوی خرم من گل کیده است بی کجاست  
نگه روی کرد بهیست رخ می پذیر

مرا چو پری ایام بهار بود دست  
خنگ کیکه نه بدخت نیکه در بود  
ز صبح تا شب افزون کندش طمنا  
منم که بر لب آبجیات می میرم

مرا چو روی سپنم بهت نیار  
ز روی موی ماه میز و مشک تیار  
ز شام تا بکسیر نه خجاست  
به تشنگی و کردی تو قطره آیش

وله ایضا

نه درک ای نفس نازده تار  
بشتر نسنا بلاخی سوی دست

وله ایضا

جام می آب حسرت در دهان آورده  
و گلن روی سوسم از زبان شکر

وله ایضا

بوی سبیل و سوز طبع و دوستی  
لبش چو چشم آبجیات روی آفر  
ز بوی مشک مطر شود بر روی  
کلاب سرد چکد بهیست سندان  
بدمت بهیست لاله میان کفایت  
گر چه برف سینش ساغری می  
بنور جام سپهر با دیده توان زدن  
ز مین چاشنی ز سبزه آوب در

وله ایضا

مردا کجاست سبیل زلف عنبری  
کر بایت که زنده کنی گشت کجایش

وله ایضا

لنگر گشت سحابی فوازه بجاری  
هر جا که غم کردی می دما تبار  
اقان شوق خنجر چون چاقو  
در ایام بدی می باشد رسیدنی  
ادریس هر زمانه قستین با بهانی  
امروز با بادان ست آمدنی خاندان  
دایم بدی می باشد رسیدنی

از ترکیب با توست

با ده سپهر آفتاب دید  
رخت ازین کجا رخا نه بردارید  
چو خفا نشانه بردارید  
دل مردان خرنیه کور است  
خستگان از نو شد روی  
هرگز از دهر کس نیاساید  
دل مردان خرنیه کور است

بدان و آهوی خمر کوشش خجاست شیرین  
روح قلوبنا به نیسی زلف یار  
وز بهیست ز خطی بار خزان آورده  
شرقی ده ز بیم چون بزبان آورده  
بانگ بر بلور آواز چنگ و ناله زای  
ز فرق هر چه باز هست تا با سخن بای  
که چو آینه در شیشه عکس غای  
دوای روشنی دیده تا سخن پای  
که در بهت از خجاست نشاید جان  
کجا روی بجای گشته کوه زای  
در زین از زنده خورشید تری  
بر خاک دیز جود جامیکه فرخ رسی  
کز دم سپهر سپهری ز بوی مشک باری  
مانی و در کل صد شمش نیکاری  
بر چسب بستانی طبع لاله زاری  
خبرم چو طبع دادان شمش نیکو  
بر کوی چو دیدنی تا چه در آری  
جمع اصحاب را شراب دیدید  
مرهم خاطر خراب دیدید  
این امید از زمانه بردارید  
کجا زین خزانه بردارید

هو سولانا اولیاء الله معروف بوده اند تا در بغداد تکمیل تحصیل کرده در شهر سنوت  
بمصد و کسری براق طبرستان زاده بواسطه حادثه قتل اردشیر بن حسن حکمران زندان  
که مدوح طبرستان در ریایی و مخدوم سلاطین عهد بوده دولت شک گردیده از استرآباد بخوارزم



روغنی در آنجا چندی متوقف شد و تاریخ سلاطین از زمان که در کمال افتاد و سلامت است تصنیف است و سید  
طیبر الدین مرغشی از آن زمان تا زمان حیات خود ذیلی بر آن بخشوده و بی تین تمیز بنایت است کبابی نظم مسروده و در بابی غیری مبروده از دست

از لطف تو نه از اخطای منی جنبه  
ای دل ناسید بودک تاکی پونی

### منظور هندی

امروز با ما که برخاستم ز خواب  
سود یک سینه و شکر و برین  
بجست برق از بر چو در سینه نفس  
و تسخیر کشیده مکانی بکار یک  
من در شن بلاه زاری که ساحتی  
آنکس سایه پروردگان آفتاب حسن  
کجا پر شد ترا که درین دور خسته  
فرود شده که در روز و خا هر غلام او  
بصدم کاینه چرخ زرد و زنگ  
اندازد بجزه من است و خراب  
صنعی موسی سانی که برین کمر شش  
گفت که وصل منت دست پد چون  
زین طرف غلغله آمده از پیوه و گل  
آنکه گریه کشاید بسوی تو و کوه

### منظوری پنجدهی امرو

همی بپیش آتش میان خاکستر  
ز داغ فرقت آنچه چو لاله و گل  
شتاب وصل تو دارم در امی بزرگ  
بیش ز فرقت آنفاست چو قامت بر رخ

### معروفی سبلی

خامی تمامان تا تمامی از کار روی  
دوست با قامت چو نرنگین بگفت  
و اندر لغین بر آنغار من و کونی است  
گشت برشته سیه جد تو عین من  
ای آنکه مرده در صبر سبلی چنظان

پیرسته بقصد خون جانی جنبه  
چون دست چرخ نیست بر زوئی  
تقاضی اگر هست و مردی که تلخ  
فردا بر بخت سلطان کامیاب

اگر ار اگر نمیکند در حسن  
آخاکر اگر زمانه آنرا شاید

با طالع تجرسته و با نواظر صواب  
ما لیده سینه و همه در نگار شباب  
یا در کنه تو به و یاد خط استوا  
چون طاق نظری که بالوان کنی خطنا  
تسکینی هم ز پول تلی نظیر است  
کاملا ندیده سایه او ماه و آفتاب  
ماندی چنین می شستی چنین صفا  
دیدم زمین چو محبت است جان  
صحن چو صفتی که درون لا شود  
سر بر کشیده سبز زانک بیا و رنگ  
این سرخ چو لاله و دان چو نور  
بودم در انجمنی که کای بیکان  
آمد چو خورشید بام و چو سر ساقی قرین  
بر خیزد این قضیه هم امروز نظر

### در مدح عین الملک

کرده و کوه که از ناپسک موسی افکند  
کشمش وصل تو چون شکر در وقت  
ز آن طرف نایده ما از بطور توجیح و کلک  
در بن غار فدا از کونست رنگ  
چون دید که از غضب سمانی شده  
ضل فرود بود روز و نوم عمید  
کما استرق فلک قدک عین الملک  
آنکه شیرین یان انجمنش تر ساند

از دستم آن مشهور بوده صاحب لب الالباب  
هر حالت در هر مقامت قادر است و اشعارش نام در از دست  
چو آفتاب که گیرد زین تیغ تیره حجاب  
همی ز لاله گل زرد که کنم بکلاب  
در رنگ پیر تو دارم در امی شتاب  
سنان و مژه من چو جستن خواب  
چو روی تو در پیش تو که غل کرد  
بر آن نشان که بیاب ز جیکتر  
خار خواب چو در دلم فراوانست  
کسی بگیریم و باشم چو کبریا تو درم

امشش بوجداته محمد بن حسن کجالات معروف و بجلالات معروف کلامش بر کمالش معروف  
و مقامش بر مقامش موصفا از شعری آن سامان و بچند ساری طبع خانان بلکه بچکان را باه  
خامی تمامان تا تمامی از کار روی  
دوست با قامت چو نرنگین بگفت  
و اندر لغین بر آنغار من و کونی است  
گشت برشته سیه جد تو عین من  
ای آنکه مرده در صبر سبلی چنظان

تازه کشته چو گل تازه شد آنقدر قدیم  
باده بر ساعدش و ساکنی ساینه  
در مدح عبد الملک بن روح سامانی گویید  
ای آنکه مردی را زندی و سبکی  
آنجا که پیش منی باید موسیقی

کونی از لاله بشیر استی ماهی شیم  
بلل دوری بر غار ایغش اند نسیم  
گشت پرتاب بسندف تو چشم بندم  
آنجا که پیش دستناید منظور سے

### مغیشی کجوی

مرا می خیزد ز دوزخ لب جانان  
نزد و هافر و حیران حسیز کند  
پری دبیر و جان بر شد است مرا  
میزد و کشتن تابان روی او بنوا

### مشوری سحر کند

یکی می یاد پدید آید زینش شک آب آند  
شک کند و کینش سیاه آندون پند  
فلک چون قمر و چون کشته زور بگرند  
بحالی امر بر آند و در تفریق و قیش  
چه بود شب که چو باد کسرا ز خاک نیند  
ذیرین کرد ز کشتن حیا و بر سر تو  
تو کوئی بخت خسرو برای غمت زایر  
سر سالار سالاران هفت اقلیم عالم  
اگر بر شاخ سینه بر باد که هر مغیش  
کجا تو در آغوش کند پیسم و زرد من  
بدست آرد مال کسبیدن تیغ آگیند بخت  
خرد و مید چو کجکند ز دور کب سی  
چه جاوه میت عثمان را می کب او  
در چیزانیت ازین آتش من در حال  
چرا و هر شد ز تو بی حور کان  
چرا مصفرا بر شد تیره شب  
چرا جام می هست آنگاه شاه  
چرا رخ حمد ز نماید حد و شش

### مغیک برده

از او اشش به جانی پسیری بد نه شده  
بمانا او نیند چون من از او اشش نشان  
بمانا او نیند چون من از او اشش نشان  
بمانا او نیند چون من از او اشش نشان

یکی فریب دو حلیت یوم است	فریب و حلیت دوستانش کند	یکی نرزد و دوم هافر و حیران
یکی فراق دوم دوری سیم حیران	فراق و دوری حیران آن کار است	یکی تریا دوم دبیر و حیران
یکی حیات و دوم هست سیم بدان	حیات و راحت و در مانا و کشت	یکی سیر و دوم کشتن سیم تابان
یکی سبیل دوم زهر و کیم کیم	سبیل زهر و کیم و کیم و کیم	یکی غریب دوم یکس سیم زبان

اشش او بعد احمد بن محمد بود اشش  
میسنوده و مشور شاعر می نام او بوده  
میسنوده و مشور شاعر می نام او بوده  
میسنوده و مشور شاعر می نام او بوده

معلق موج ز غیش با بند شیدا	نیش و قمر آید با بند شیدا	فراز و موج او هر دو هم پیوسته
و تمساح ز غیش پاوت آندون	ز غند شیر و پرغ بغر و قطره پند	چو برق از رخ بر دیا جور حد ز کوه بر کرد
رخشان بر یکی روشن چهره بدست	و چشم با زانق شد زمین آسمان	غابی بست بر روی زبا کوشش تو ز
فلک دست خاکشود و شکست از غیز	بوار جسم سیرت ازین ستاره ز کوشش	زمین آماج زین آرزین چاره کنگ آند
خلایف یک خورشید می کوفت آنگاه	کجا چون حوزتین می آسمان زود	کمی کس سیرت با تو تین می آید با ز اندر
حقیقین کی داند کشتن که دوری اشش	اشش فلک از این کوه زعفران	شکستش بر کز از چشور مصفرا
یکی زین فلک خواهد آورد کوشش	ببیند است عالی امین ملت ایمان	اودا قسم کج محمود کشته و آگوش ز
و لایت بخش کستی که در کانی	اگر جو دشمن بود آند ز بهمانا کوشش	بکفیدی از کینت با زنده جان کسیر
بیک روی می برایش شاخ سینه	که مشوق شایان از زمین تینت و کرد	همی بسنفا کوشش امیکر کوشش ایدر بر
تیسر و زمین آگوش و کوه سیم	بدست و تیغ و جام و جان ایسا از چشما	چنان کز آن غمخت نیاماید می سیر

### وله لصب

زهر آنگه بر او چو پشم بر کچنار	بر برق آند ز آفتاب در پس او
که آرزوی ازین سسی کند بهتر	نخا و کوه یک شربت آب شاد است
ستاره یار ز تیر آسمان خنقال	آفتاب یکی جام کوه چرخ آفتاب

### در تهنیت حسن سده کشته

ازیرا کوشش آید سده ناکمان	چرا از قضا بر است امراء
---------------------------	-------------------------

اشش او احسن علی بن محمد مدتی سیزدهان هنر آیین  
کسی از تیر طغش زستی و از کند جوش بختی سینه  
زما ز کجند هنر بستگی نیند ابو المعالی  
و بعضی یکی از شعرای سلاطین و غزویان  
بر شرفی نزد و چون حکم از آن دیده  
از صفای شعری بعدین است اصلی  
بعضی نوشته می کرد